

۵۴

۲۵

بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۳۲

۹۴۷۵

۴۹۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حالالدین کسروی مجتبی

مؤلف: ...

موضوع: ...

تاریخ: ۹۴۷۵

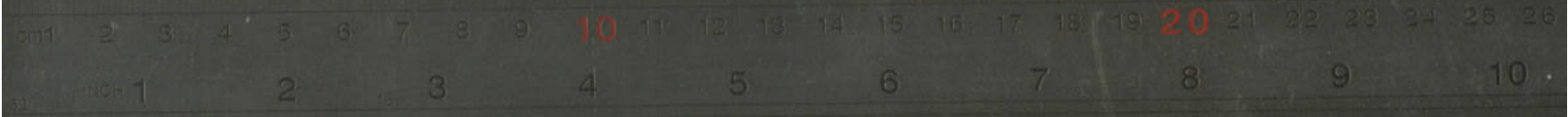
سازنده کتاب: ...

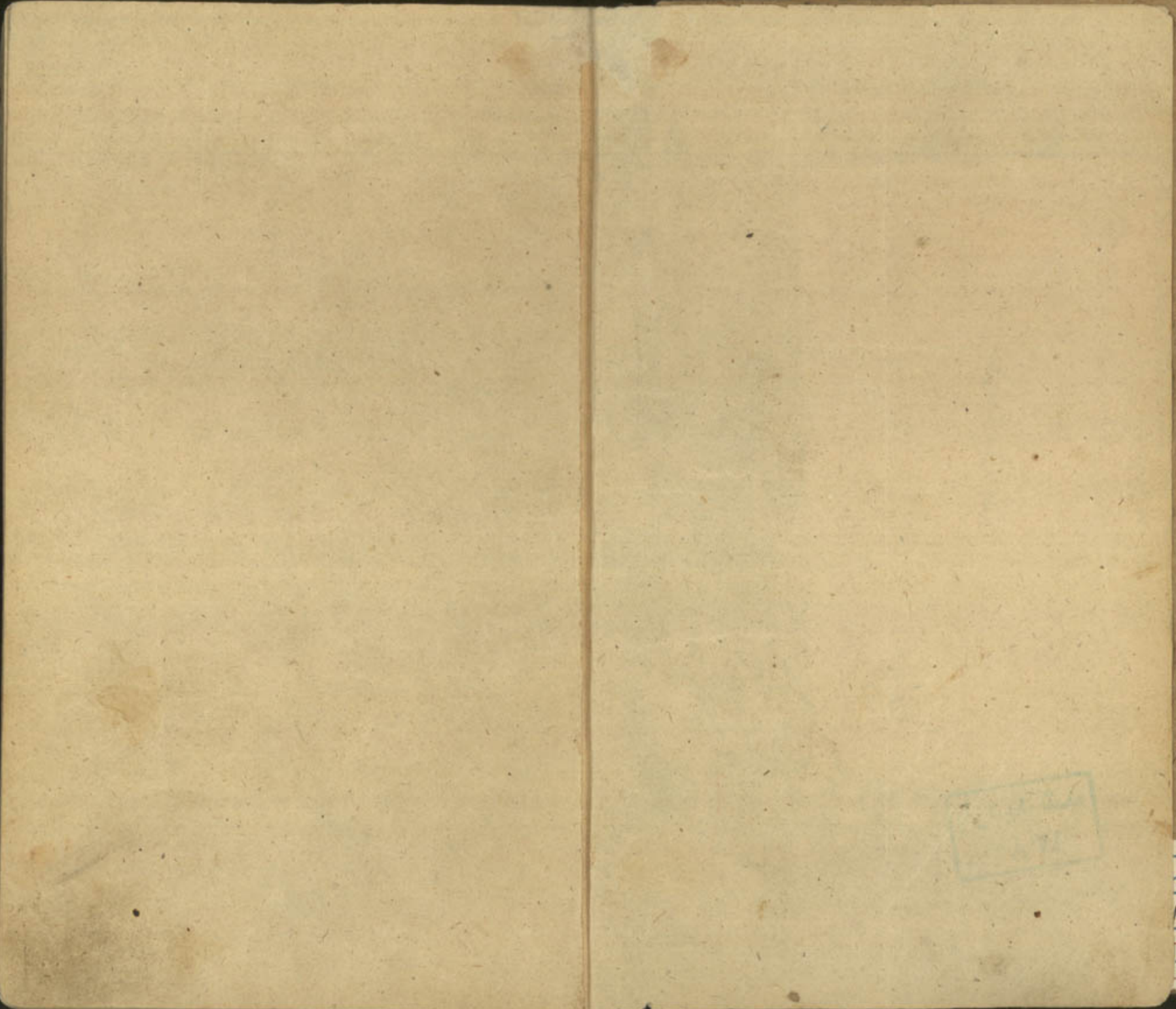
۹۲۰۸۹

خطی - فهرست شده

۹۴۷۵

۴۹۰۲





خطی - فهرس
۱۵
۱۰۲







برویم و من ز پیش بر سر مو می رسد  
 بر خجوهی زین زینستی هم می روی که هست  
 خواهی در دل با پیش ساکن خواهی در خار تو چشم  
 خاتم اندام من رو لاله زار زین در حیا  
 عاظم این بدین سوره و ملاه رفتن در حیا  
 که با من دوست دارم دوست دارم دوست دارم  
 که نیافتی دوستی هم دوستی هم دوستی هم  
 دیده و دل بر سر سر ادا دادند دوست  
 دیده و دل بر سر سر ادا دادند دوست  
 گفته خون زینت ما دستم دارم دل  
 گفته خون زینت ما دستم دارم دل

دوست من در در اندام دوست در در  
 دوست می در اندام تا دوست می در  
 که توانی با من در اندام دوست در در  
 که توانی با من در اندام دوست می در  
 تا بدان در دوستی دوست می در  
 تا بدان در اختیار و در دوست می در  
 زینت من بی این دوست دوست در در  
 زینت من بی این دوست دوست می در  
 خود من بی دل زینت دوست در در  
 خود من بی دل زینت دوست می در  
 من خود از زینت دوست دوست در در  
 من خود از زینت دوست دوست می در

هم جو از حد میرد با عاشقان بداد را  
 هم بدور روی تو در گریه اندازاه من  
 غم ز بسا در غم ابرو که بر من دل نهد  
 شاکه از غم تو من خنده باشم در کله  
 شکر من خاری او در دم تراش از تو چشم  
 بلند قامتش من ایام در گوش جان  
 حال از عاشق جان برادر کی در آن

از مال در غم تو در جواب خوش صفا در  
 شرف باران رحمتی در موسم گل باد را  
 که درم این باغچه است از من نه سیاه را  
 مثل زلف انعام من نه سیاه را  
 عیبی با ندهد سوس خود پیشه زدن ز نما را  
 این بار سا اهره زینت بر خدایه برادر را  
 پدید آمدن چشمه در غم تو در

عاشقانی در داد الهی  
 در شرب هر نشه  
 هم در هم ابرینت است  
 که از عشقش نور چشم  
 خرمینا فایز  
 که اگر یاد است

عاشقانی در داد الهی  
 فایز الاواب فایز تو است  
 تا برب شرب یاد  
 پیش شربت است چشم  
 کف سج انوش زینت است  
 همچو آن ماست خمر را برادر است

خطی ۱۰۲  
 ۵  
 ۰۲



گر طب کاه شود در از حال

لم تجدوا من و لیس من تبتدا

نور و کوشش باران حبت زارون ما  
شده ام که شود زبان بدست نام  
همزار باران باد بخت برود نام  
که اگر کس شیبی بکله در بران سز زلف  
اگر از دو جهان کن ام قطع امید  
سزد که بیک گرم برن و ما بپوشند  
حال در سبک کوشش مده بیعت من

در نو کار کج دست کرد کارون ما  
فرزین چو کشت بود که در حوارین ما  
سج بر کونخ نور و در باران ما  
کوشش اور برسان حال بنه فرادین ما  
بطف روت او من امیدوارین ما  
روز عرض جو بپندش منسارین ما  
که عمار آیدش از عدس و بارین ما

دل بر دهن جان رداست ایها  
ندم ز غت جدا شد از بند  
سختی دمت عجز از دست م  
داگر بود کرد با شش کرد  
چشم خوش و حال خوشی خوش  
بر دوس تو حال من شکن  
دل شد ز حال غایب و عقد

ای جان و جهان جفاست ایها  
از غر و کستم جداست ایها  
دشنام مگو دغاست ایها  
ای دیده که نوناست ایها  
از جمله ششها نبراست ایها  
بر جان ما و انماست ایها  
گشت تو کجاست ایها

او عارض شده بوانت پر ما  
گفته اند از رخ سز شده از کز کل  
نزدیک کس و عدده دام

حال ساد عشق باق از صبر  
هم دیر زینت مدعی رو  
بسیار بخش و بر

دیده چند گل بر اند من گوهر اشک  
دید سبب زور در پیش کان ان گوشت

یاد در کوشش بار دهنی ما دل ما  
در مد این درد اگر کس کند ساید ما

دل از تیغ دشت درخت ناستان  
نور من از دست دل دیده چو تیغ  
در چشمه دیران دیده چو آتش از نظر  
سایه تیغ به بر این مجلس نشینان  
در تب سیر و در دو تیغ بد است  
بهر تیغ و بیداریم بپوشان ز چهره  
دست همان کلفت بیار یک شتاب

حادم از ز کس من نور این شب  
گاه در آتش دل بر بزم کس است  
که میان دل و او دیده چو است  
تا ندانند که مادر اسر خاست  
مگر از زلف تو بر ماو بپاست  
از سر عبده در عین غناست  
که دل دشمن ازین غصه کجاست

جای ما خوب من آید که می آید جیب  
برین بد جان مادر و سر مگر کس  
چون گشت خوان بلاش جگر خواران غم  
نیم تو بر او با دکان  
کز بخواب آید چسب زلفت خواند امام  
دم بدم جان تین من آیدم چون دهن  
سخت این ندانم دینا بر سات بال

در شب او زلفت می آید که می آید رقیب  
فرشید در دل و در دل تو بر نیز این شب  
این که این کمر بر داشت ز میان  
در آتش من بپشت  
آتش افتد در درون پیر از آه خطیب  
باد طاب و دهن از آواز زلف و طیب  
چون من دل با عیان از خار بهتر است

در دوزخ می که تلو با طیب  
باده سید دادش من گسارن دهن

عت بی دروس بود ماندن از هر کس  
مخون من سکینم هم ولی مراد ما

خلی - نفر  
۱۵  
۰۲



باید آن دست خوش بودی که در  
نانشوم لب که کوسم بران  
بس که از زلف تو پر زرد و انما  
سپردی از مثل کوزه جیب با شمع  
کوسه در جان در سر مردی کنی چون عذ

باید آن دست خوش بودی که در  
نانشوم لب که کوسم بران  
بس که از زلف تو پر زرد و انما  
سپردی از مثل کوزه جیب با شمع  
کوسه در جان در سر مردی کنی چون عذ

حلق صن و جانت آن روح در آن  
چشم ز خاک دورت جو بدین در دانش  
کودل از چشم جو مد آن دو چشم از راه  
من انام آن ابرویان کرد روز از این چشم  
در میان دیده و دیوار جان افزای دود  
گفتش در عشق دوت فتوی داده حال  
نصه پر دانه خردا باز برسد از جوی

منطق کفر بعدین خوبی که می گوید از آب  
ردمان کوبند کوسم کن و افش در آب  
زانکه بر صفا مانده کنی ناله دار و کینه  
بعد از این عمر آب لاله چشم ترست تو آب  
چند مانع می شوی یارب بر افی آن نقاب  
در چکان بینی جوان کوزه بر وجه عتاب  
گفتش کنی در شنی دانده اعلم بالصواب

خاک را که در زشت جوی و داین  
دل ساکنی ندارد و بی حال است  
ما چشم خوش روشن دیدن نه زانیم  
که هر چه شمع بوی کش کف کن با شمع  
نشدیم در آن کوزه آمدند از هر سو  
دست جگت مجلس با طایبان  
توبه با کمال ایامی در خواب شوکران

ان حال اسباب نداشت  
تا تو بر نشینا بر چشم رود سنس  
بادان از دست از  
کاس طاب زرد سر مکرر بگشتن  
بمدن جانت سید انیم سوزان  
آید مردی دل زانم و روزی

دری جاشند ز جمع گلوی نقاب را  
خج خواجه جاف و صفت نمون است  
بسم منته چشم تو نماز و سبک گران  
دل سوخت در سماج و بی ایستد ز جرح  
ای برده دار حال دل من و عجز دار  
عاشق کشته تو آب بود در کتاب عشق  
کف جراحه دست ما عاشقی کمال

شده منده ساختنی همه روز آناب را  
بر خلق تشنه حکم روانست آب را  
اینهاست شوه مردم بسیار خواب را  
و قصص کرم بر سر انش کبد را  
با شکر یا در فقه شهر خراب را  
اقا شمع هم ز دست ندادن تو آب را  
صورت ندیده خون نویسم خواب را

دل و جان تا رسد از بندش رفت  
ز جندان نیز که هر چه نشوخ بر ترا شد  
سز زلف ترا در چمن بر صورتش درین  
ز زجهای خود خرمند ان آسمان من  
بشکر جلال از پرین سبک شکر  
سیان گریه های دل در دل ناله طبعش  
خال از زخمه اشک مکرر بر سینه شد

بباید من فتره آخر دمان کله و سکن را  
کعبه بر جان ما کفن چه دامن کرده چمن را  
چرا برین چیدن صوره و صفت شد  
کاد از بیمار در سر و سینه با لسن را  
رو چشم در سالیان بر سره  
که توان کله را بدون تیغ عمر شرمین را  
که از اشعار در دهم و سینه و دکن را

کعبه سر بر است این دل آواره را  
ل ندان کورفت و شد آواره گس هم مردم  
در میان خار و خار اگر نوی سمر آهن  
ان دانست دمن در پیش وصل سیر

بامراد و دود رسان یارب من پناه  
تا از ان آواره تا با دم دل آواره را  
کف کوانم خار را چو با سارم خار را  
پاره من دودم این دل را



سوز زلفش زخم و دلم که در بند  
من کم نمان چه حاصل دل پر دانی حال

خون شب رو که در اندام آن عیاره را  
دانه گوهری در میان رخ ازین عیاره را

در پست بوی آمد بخت  
باز شده به جاک شد دخت  
تا جوان خفت را آردت سبزه  
که زلف بر آفتاب در پاشی سر تا  
دیدار و رقیب از دور از دور  
بیاد ترا محمد ز نبت و عطر  
عینت حال از بار دارد و سحر

که در بند از نبت طاهر و اما  
که ز نبت زلفت این حال بر ما  
انگشت بخت زین سبزه  
چون بخت کردی بر باد و من جان  
از این سبزه با نبت زلفت بار  
تا جاکش در دخت فریاد ز در ما  
مانند منی بگش از جد و سر ما

طلال باد در صفا و حر زاهد را  
مهر ز کون صبح فلاد و در نسیح  
ز کون در دماغ لطیف را حلافت  
بر غم زاهد خود من چون گشتم از جام  
شیر و سبزه غایب ز چشم بر معان  
بجای گشتم ز آفتاب ماد اف  
حال از عبادت من که چشم بنان

که در آفتاب بر ندان شرب و شاهد  
که از آفتاب که در آفتاب  
بهر جام و بان که با من  
باین گشتم میل چشم جاسد را  
که با من در نظرات پرورش را  
که چشم که در دنیای سحر را  
بیل گشتم بر آرزو عسار و عدا

دوست میدارد علم خود در جهان  
ز نبت خود با نبت عطر و ام نو

دوستی از جان و سر در دستان  
تا سازد چاره در دستان و دست در

چون بر آید دست جان این نبت است از دل  
در سر او او تواند داد عاشق سر پیا  
که در دل که در سر صد فرودس که در کوه  
دست بویست سحر جان بشود دست از دل  
دوستی است بر عالم هر دو از دل حال

زود در ریاب جان من رهساز دوست را  
لیک نماند نماند از سپهر این دوست را  
رایگان از دست دادن خاک این دوست را  
دست آید و نشاید مر جیاب دوست را  
پای پایید داشتن خون سحر این دوست را

در چشم زلفت دل ز نبت و دلدار ما  
تا چه بر لب من اول آن من نماند بسود  
کف ز دست بر مگر جاسد خواجه زمین  
مانند دلم شکر نبت و من نبت  
دل با نبت گشتم که ز نبت من گشتم  
و عده نماند که در این من تا غیر چست  
چند کوب شد بر پای من ز کال

سپه و دامن بر زد و آمد به نشان دست پا  
من گشتم از نبت آن در بر شکر گشتم  
که با من ساعد گشتم تیغ هزاران مر جیاب  
ز نبت از تو بلی و شام و از شاهد ها  
عاقبت خواهد در دیدن بر سر این نبت  
آن نماند و در نبت که در بریم بلا  
آن نماند که در زمان که نماند یا از نبت

لک

دل ز نبت کم شد در آن کوه  
سبزه آمد و دخت عقلم بیاد  
ز نبت پیش دم گفت و دانت دست  
جیاب من نخواهد که بویش رسد  
دگر گشتم من  
بخت خواهد آن غمزه گشت  
و در ماعت کفنی کال

توان یافت که در نبت کوه  
ز نبت که آورد این کوه  
در بیاد نبت کوه  
بهر آرزو در دستان کوه  
که نبت ز نبت نبت کوه  
چنین که نبت گشتم کوه  
گشت این نبت ز نبت کوه



دل بر کند باخ تو هر لحظه سینه را	دانی این کینه غلام کینه را
دین سان که شکل زلف ترا سر تا دوش	کردن کن جرات تو منزه را
زیر ابروی تو نهادن دل ضعیف	کز عافیت فدا ایمنه را
حال روح تو عقل هر دو بد و دل زین	شب با چراغ ایات شمع بنیسه را
در لطف کرد نفس دمان لب کینت	ما غش کردیم ز خانم کینه را
در حالت در کفینه شوم کوشش شاه	ایمانم بر نهد و بخند ز بنده را
شاه ایمن که صفت طلب بر کند کمال	باید روان کرد هر یک صفت را

دوش از در بر خانه بدیدیم جسم را	بی نوش و برین سخن میدان گرام
هر مان از در دل عشیار نویسد	حلی بود بر سر دیوانه غم را
اوست اگر ای سیرت شامان	مشاقب عام به سبب هم را
پای کس از سافت جان کرد بر آورد	بنشین این باز نشان کرد کس را
جکت خرد راه طرب کرد ز پیرا	شومین راست بین پشت نخم را
در شب که ازین کجاست زمان	بکند غم بسیار بود دولت کم را
صفت کمال دمی و آواز خوش و سنا	بر خیزد عیب نمران بگردد دم را

طایفه

دام دنیاست زلف دلبر با	خویش دام غلبه با
صید از بند دام زلف چون بجمه	باید آید استیج جود
تا چه کس از حسی ز بند دور زلف	دست مرا ساقی ز بند
رخساره نایب تا زده در کون	تا بریدند سپر دور زلف

که کتم آه و کس کتم هر زلف	بیکرگز نوی کشم
کوید این زلف با جو خوام وصل	چند گفت آن سباه رو
خال راه تو شد کالی و نور زلف	بهم کند و بی بحال راه

شب سون ما سوختن آمدن آن در را	دیدم دود برو بدتر کان ره را
تایر گوشت نشینان کدرس چشم و زخم	آب و جاروب زده صومعه خانه را
بهر بنصوبه دامن سیریت بو شاق	نوشی می توان برد بیاز نشه را
بهر آن زلف که یادش شب ما کرد دراز	عاشقان دوست ندادند شب کوزه را
به صلا سحر مرغ جن بیدار است	جاست با کس زدن نیست دل کله را
چوید از صحن ما زاده پر چند کمر بنو	طاف بخود شیر آنا نبود دیو را
گشت ز کین ز سخن دفتر اشعار کمال	کوسرخه منو سینه ایضال را

گر بختن یافت کسینه یار ما	عید و یاس بنودی کار ما
گر کشد و بداراد دیدن با خوب	فواب جستی دیده و بیدار ما
کوید اغش سینه زخی یا تیغ	یا تیغ نرم دل انکار ما
کس دواس درو ما با بخت	چند میجوید طلب گزار ما
جان و سر در حلقه سودا داد	گر بسج ارزو زمین بازار ما
عمر و کاتبه کزب او میت کتم	بوی جان می آید از کفنا و دعا
یار چون بر بند کفایت کمال	گفت مولا مات و عینا را ما

و فیاض

داند که راهی بود و بیچار ما	نیامکنه ارشاد بهر ما
-----------------------------	----------------------



درد من عهد تا بهم سا هم  
دل جان مهربان چهسان کم را ز  
جان من دیم بخت بیاد دین بر د  
گفتم زنت تا دل از گیش خویش گفتم  
تا راج غمزه سسل بود که بوی وصل  
دست طالب کبیر کی نوز با نشاد

هم ما نظیر آن بت دیم او طبع  
چون روشنت منق مایل انصهر  
چلفت بود مگر ز سماع حقیق  
ترسم که باز چشم بدوزی بی بی  
سکین نوازی دل و جان اسپر  
ان رفت نوز در دو جهان دستگیر

باعت شاد ساد این دل غم بود را  
در دینم خبری دهد از هو زردن  
بغضایم لرد دوست بود این غمت  
دل مالم شد و با دنیا بیم کی  
که نوز غم دل ماسوز این  
من کم شامی از آن روز که گفتم  
عذر صاحب نظر اش شود اندر شن  
تجسبت ما دلت من باشد و بس  
صفت روی نونا در غم آورد کمال

غم خور این دل از غم بود در خور  
دین خنک لب تشنه د چشم تر  
حاصل مرد و جهان سچ هر زو بر ما  
که شود رخ در آرد خرد دل بر ما  
سجنان بوی تو بماند ز خاکستر  
کین که اکت لمر که زرد از زرد ما  
که ببنده روی تو ملامت کر ما  
که بودی نواز گوی تو در دهر ما  
کل بر دستم حسین از درن دفر ما

شاد زو باد زلف یار ما  
که خدار است که بوعده آید باز  
دل چه بر این نومی لر زو  
چشم تریب تو ادیشتر

اصحابه شاد  
سیر و طوط خرام  
بر تو که بگذرد چشم  
که بر طرب بود

تا با لایق در نیست چون الف  
دل ز درده بود پر شدت چنان  
دل بر جان بر در دوست کوان

ما دو لایم در میان بد  
که نگذرد و جان دور  
نوماء الموهوبه شب شفا

که برین چون سرفهت این سر سوز این را  
من از پناه زردم زانلن مجا بی نرسد  
رو ب خود که گفتم که دوی از بر ما  
فرد در خفا که کن کرد بد فخر کل سراج  
فاخر ز کان کند با بن بر سر و چشم  
روی زانکه کند آرزو این چشم بر آب  
در رنگ و دوش لایق و اما کمال

یا بر کوس نو کشد دل من مستبد این را  
سچ کار بر با طرب عاشق ما جایی را  
بکجا سیر این خوب و ز ساس را  
تا با موقت زودت جن آرامی را  
که زیاده نرسد از غمزه بیناس را  
سیر شکل بنود مردم در باطل را  
تا تراش من وقت در اما کمال

یا بر بیدت و غایب را  
عوهما جدا جدا  
جان را که با شد از نو چراغ  
شیا به مرا ز روی نکوست  
زاهد از شمه عشق رفت کشند  
به تو از دست یار سایی ماست  
گفتش حال راهت کمال

رفت و برید آشنای را  
جز غم و محنت جدا  
کلنه دیده و دشنا بی را  
من نکو میکنم کد اب را  
عقل بنید و روستای را  
که گزیدیم پارسی را  
گفت کبد از دوستی را

ایماد عهد و چشم آن تن و ما

که با من بود سیر از هر ما



<p>کشودن زلف که شکل است          بش دامن چون گل زمانه          بر ازان نظر این قدر چشم مست          زمان نویست و بالا الف          مکن مش و کمر حلوا لب          کدای در مات کف کمال</p>	<p>در سرشوه بوی شفا تند صبا          که بر قد تو دو خند این ببا          که خاک پا دام از نو ببا          خدا آفرید آن دو از لجم ما          چو کردی این روضه بر کدا          حسن است شعله ای با شبا</p>
<p>آن رخ ز بغم از بزمی زلف پر زتاب          بر گونه خندار تو مستیست خفته چشم          جانان نشسته مکن در آن چنین زلف و بوس          زلفی بس ز هلاک تو دست از جفا کشم          شوق لب رخ تو ز دل زونی چکان خون          نقش زلف همیشه بخون بر کشد سر کشد          خطما بر انگ بر درون صبح کمال</p>	<p>شب شمع نیک ز زیند کس آفتاب          ز شمع صبح ازین آن میرود و خواب          ناشی خطا نبود که خواندیم مشکتاب          این عصر با که بر چرا می گیتی شب          از آتش دنگ کنه این که با کباب          همچون بحر آن که بر می کشند باب          که بیدت چشم روان خواش جواک</p>
<p>بایر آن بر بدعوی کبر باید آفتاب          ز خیم از حیرت ای ابر افش ایجا سایه          تو در آن در مان کن در سایه دیوار داد          آفتاب که بویست من با تو من ماتم رخ          بعد از آن کان روی بکش آفتاب از دور دید          در سر زلف گرفت آفتاب در بار</p>	<p>کی باید درت هر جا رخ باید آفتاب          تا که بر خاک پایش رخ نساید آفتاب          می کشیم منتی چند آنک آید آفتاب          چون خود گرفت خود را می ستاید آفتاب          که بود در بند از روزی در آید آفتاب          باز بکش خطه زان تا کش آفتاب</p>

خطی

<p>من کشیدم کتفم ز عا کمال</p>	<p>کف کشیدی که در سر ز یاد آفتاب</p>
<p>دغم از دست من بسرد پا در در باب          تا که وصل از ده شد از درد فراق          بر دشت دیر بدی که روم کو بر قف          زیر لب این هم شام دعا کو چکنی          وعده و صحت اگر چه وفا مکن نیست          جان لب میرسد از تشنگم مش چاه          دست بوسه از دست تناس کمال</p>	<p>باوشا من زره لطف کدا در در باب          طبع صفت بی بر گل و نوار در باب          که با عاشق دیرینه ما در در باب          لطف کن بوسه مقصود دعا در در باب          هم بان دعوی دل امل و فاد در باب          این نشسته بیوس آن کف پا در در باب          در جاکو غم او را در ادر در باب</p>
<p>مس طلب کردم و صفت روز و شب          طغیان فلک من تسرع          کعبه جا ز آتش عشق و سوخت          از عین شمع کسبید و چراغ          بیع از ما عشق اوزید عشق          ای کتاب عزتت این انتخاب          در غم فسخ سخن گوی کمال</p>	<p>با تم ایل حکم من طلب          بر دم بکشاد در کمال طلب          در تب تب تن صد و لب          چه من آرد قندیل از جلب          چند خوابی ادب علم ادب          بن اصوله ناز بود این شغف          فایده ابواب العالی فی العرب</p>
<p>کدام از نظر ادب احسن این هم نوازیست          در امانت بران نهر گرفت          تا تا احسن تو در در جلوه را جامد</p>	<p>عصر جفا که تو رسد به زدنای کبر است          که چرا از حرم خاص نواورد اکثر است          که از آن روز سوزان رخ ز ما سحر است</p>



این حسودان سر کن عیب بجان ناپسند  
برسانند زین باسک کوش کا مشب  
دو رفیق لب دادین زده قتل  
و حسود بی طبعی کسخت اینست کال

عجب خود من که تو سداشته این سر است  
عفو فر ما کت از ناله نادر سر است  
دشمن بر زشت که ما که این خوش خبر است  
کین نثار با نوازه عمر محترم است

روزی که من ماز و عنایت محکم است  
سختی پس زین ز جفاست بکنم دست  
خواهد شدن صید تو تا ماه زمانه  
که دست بر چهار تو جان بر سر کاش  
من پند تو چون شنوم این سخن که چون خود  
از عجز و عظم تعجب من شد دل  
از عجز و عظم بدین حال و کین این زلف

آن روز که در حسابت و عدالت است  
فر ما دین از دست تو باز این سر است  
که عارض و زلف تو کین است از دست  
از زلف تو کین کاش میجو کباب است  
که کیشم سوس سوس و کوش بر باب است  
روزی که سوار بود روز شراست  
کوم بر دم که صیاد میجو است

در روزمان زمان فرود است  
عقل از هوس نون فراد است  
با عشق تو سوشند ما  
در دست تو دل که این شب  
تا جان ز نوبانت بر سخن است  
قاف قدر نون ابروان است  
تا از تو کال کین است اموت

و این سوز زبون ز حد برود است  
دل در طلب تو عرفی خویش است  
آثار علات جنون است  
خاکت سپه اگر ز خویش است  
در دست سخن زبان ز بوی است  
بر تر ز بنا دکت تو است  
در حرکت عشق دو فنو است

سوسن ما که آزار دل افکار است  
شب عقلت سخن ناز گنوم که کت  
کنده عانی مالان ز غم زوی تو خواب  
از تو ام هر شرف و قدر کن با عیب است  
روز و عدل تو ام از هر شاد دو قدم  
که بر چه خردار تو صد بار شود م  
مویان من شدند از سخن این تو کال

نخورد غم دل افکار که با آن یار است  
نفس شوق جگوم تو چون بسیار است  
عند لب از هوس کل بر لب بدو است  
نقش است بر اینش تو این مقدار است  
کاش کسرت ز دوی بود و چشم چار است  
دیدار با در که کز زوی دیدار است  
که در انعکاس تو بوی سخن عطار است

کاف که ماز ظاها بر تر است  
بر زبان عاشقان کوش گرفت  
عشق اگر زبان به دهان دنام ما  
افتد با آن قد و قامت کین است  
در دگر دل مال بر کرون کین است  
گفت کوی او ما از کین است  
بر زمان خلکت ادوا با کال

کاف عشق از کاف و یا ماری است  
در محامد و زنا ماری است  
عزت آن از دعا ماری است  
کز ما زان اقتدا ماری است  
این چنین در دوازدها ماری است  
ز این سخن این ماری است  
طرد جمل کز صفا ماری است

هر که از درد تو عودم بود بنام است  
ولم از ناول آن عمره شگفت نکند  
عقل از باد غم و باد کس نیست م  
کس کوی تو کز روم از هم قیب  
ن آن صورت مطبوع که دارد جانبا

دانش این تو نه بر سینه او افکار است  
که برین خسته حق نین او سار است  
که بود بار عدل کلک این بار است  
که سگ خاند زبون که در ازاد است  
چشم صورت تو ز شید که بر دو است

خطی



کار در دود و مشوق کمال از سر دور  
صوفی با عنوان گفت که دور از کار است

باز نریز بل اید و از خوش مارا دور دست  
درد را لغم تو خالی این چه نام و نشین  
ظاهر و نهان از نام کردمان و چشم نشین  
عقل گفتا خان دمانت باز دوران کرد عشق  
تا ز دل جوید کمان از دیده کومان شراب  
ساخت از لب نغمش هر شفا خندان  
شع مجلس بود دور از روی کوب کمال

پر تو طور بخل سلاطین را نور سلاطین  
گفت عشق اقسام این جنس سپهر رسالت  
که در کسبت که در غم غم سبزه رسالت  
لغیم آن نادان چه دوران این زبان بچو رسالت  
چشم را بر دست کوه و دین زای رسالت  
طذرت کاز دوش تازه دار بچو رسالت  
کز خفتش سوخت ز دل و دلم در رسالت

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا است  
خبر بر ترم از خوردن غمها و نوم دور  
نغمش مرا اسبج بی ساخت سوا بی  
عوت نرفت تلخی که بر بنمود بسازد  
بست نشو خان چه قدیم بر دست  
بر یک سر موی تو جو از نازم است  
گلدشت کمال از سر دجان در دست

خاصیت حال پر کوی تو مرا است  
سلا که کلوز غم روی تو مرا است  
الکون سوس روی کوی تو مرا است  
سنگام ستم تندی تو مرا است  
با چشم خوش عبده جو تو مرا است  
بایت بهر یک سر موی تو مرا است  
صدت که با این تل بوی تو مرا است

نوی تو فرود است اعلی در دست  
تو مضمون انوشیروانی و شراب  
تواز و حق آیت و سید زلف

تا در دست هر جا بر دست  
زدت تو هر قطره که در دست  
ز طاعت کس بر روی است بر دست

مرد سحر بیای از پیش چشم  
گاز سود و دلم از اشتهار است  
هر غصه من آتش دگر است  
که دوزخ از این شعله کاست است

مهر که تو ایافت دولت دو جهان با  
ناز تو بی بردن از هر چه نیست  
گاه همان شد که اشعار طلب کار  
بایت درین ره کبلی که در کفر خاک  
نیم نظر بهی که بایت از آن سو  
بایت نشد آن عهد و عهد جو ند  
لاف انا ای بی زن کمال که وقت

دولت ازین بریافت مرده را جان با  
کس خبر آن بمانت که تو شای با  
که تو شای باشا در دمان با  
ست جویده مرده است بمان با  
زانکه که هر چه وقت عد از آن با  
دولت رفت کس که دولت ای با  
هم موی تو چون زد دولت زبان با

دوس تو قبله ما جا  
اک از راز آن میان رو مان  
محصه از اوصاف بی حال  
بر بنا طبعی بعد روح کل  
تو در ای نقد بی جان  
که بیازم کنی تا خبر  
تر شد ز کشتن تو کل

دیدت این العبادت  
عالم اسرار الحقیقت  
بجایالت  
ببین نفس روح تو روح مان  
زندگی بی تو از محال است  
کز تا خیر بهم افاقت  
عاشق از این کرامات

خطی



کف از آن مات دل جان از آن  
باری را محبت در دوسوف جان  
تن حال شد بر آن در روز بوی نو  
ترجم بوقت بوس ز سادس تنور ملامت  
لغم بجان غم تو بگو اهم فرید گفت  
دشنام من در منی دان آن قدر  
هر خط پرسم که تو در آن که کمال

انها که که داغ که آنجا مسان است  
تا دردی دوا تو در میان کس است  
یکت سل گفت که این استخوان کس است  
ای جان ز لب پر بس که این استخوان کس است  
ای نفس ز جان زده نگر ز میان کس است  
کین را ختم بگو کس رسد که در میان کس است  
اگر کس منی فقر شناس که این کس است

دل زان غم تو که در دوسوف است  
کنه عشق رخ تین تین بکین بر  
کف از حال در خوش زین کس در  
بخش از خوان ملاف بکار سوختگان  
بمقا دور شدن از تو نباشد محسود  
سفر عشق تو نباشد اسطر راه بر پا  
که بود ای تان عزیزان که کمال

که بخون رحمن نبرد کرم فرمود است  
دانش با کین است که خون او دست  
سجده چشم در جا بر کرم سو عود است  
بده امروز که حلوان لب تی دود است  
مرکبا پا ایادت سر مجود است  
حدمات که این راه را نامحدود است  
دانک سپرد در قدرت بود سر اسرود است

سردار اند و بالاس خوش است  
تا درخشیم که جلالا ناس است  
از سپر ما پا ای او شد که وقت  
سورب چشمش اشارت من کند  
از سر سر و ای بیان خالی مباد

دیدن آن گل فانیس خوش است  
ز آنکه در دین ز مالس خوش است  
گوشتن صوبه خان پاس خوش است  
کافی باد است حلوان خوش است  
سایه زلفت که سودا خوش است

کشن ما کجه او را که در دست  
که رود سپر هم رو از جا کمال

آرزوی او تقا من خوش است  
پای بر جاس من جاس خوش است

بیلو و جید بر دست رس چه اجاست  
در دن پرده رخ او زار سینه سوخت  
براستان تو نهان اشل غلطد ز پس  
ز کبره بر سر مردم معنی که خانه چشم  
اگر شکست ز نبر بدیده پکا بنا  
خوار لب نو حدی کوشش جان رسید  
ز شوق رس تو در وقت در صحت کمال

که بگو سر و بلندش هزار دناست  
نمود با به از آن اش که پنهانست  
بخون و خاک سپرد دیده نیز عطا است  
فرود و شب بجان ز کس بار است  
ماده دیده دگر بران نادانست  
دل برت ز دست و حدی در جانت  
چو عذیب که از شوق کس بخش لاف است

مشکو که مراد تو با بدی دگر است  
دل ز دست باز نمودن لب جانش است  
کف بزیم بر جوت بسر دعاب  
حال دلم از ناوکل آن عمره بر سپید  
چون زان تو شد مر طلب آن کل از ما  
منع از نظر زلف در دست شمعین  
تا چند کمال این شوقش تو زان زلف

سورج باشد که ز جان دو ستر است  
کاجا صحیح نیست که آنجا شک است  
از ترتر هم که مرا هم کلام  
اورامه دقتی چو از نجا که در است  
تا خلق بداند که با مات کس است  
هر جا که بود در دست نظر است  
شک که در در دست باد هم سر است

مادامه غم نکل و نه اندیشه نامت  
که خلق بداید که بپوشه فلا ترا

در زینت مایه دست با کس هم است  
رخ بر رخ جانانه دلب بر لب نامت

خلی



جاده نشین عارف دانان که عالم است  
ساقی می درخشد اگر دست با نام  
خرد زون مجلس ما زاهد مبرور  
سوزانده در کونته سحله سازد  
برخاست کحل اندوه و کونته تشنه

مادام که در قفله تو بابت عام است  
مارا از اسب نوبل عشوه نام است  
چون عود می سوزد و این طرود نام است  
این مطرب ره زن رویه بجانه کلام است  
تا دید که بجانه به از هم دو مقام است

کو خلق بد ایند که دلدار من این است  
محبوب من و جان من و دم من این است  
بوی کسر زلف من که در شب یاد  
من خال دلم بلبل است که از آن بزم  
نواخت تبر در کور کتبه خود را  
با آنکه طبیعت شود شاد به مردم  
گویند کمال از نشانه او چند کنی جان

دلدار جفا جو کسنگه از من این است  
خویش من و پو ندن و مار من این است  
از هم نفسان با رسو ادا من این است  
در حضرت او قیمت مقدار من این است  
باغچه صیدا افکش از من این است  
دانند که در آن دل افکار من این است  
تا هست ز جانم و میوه که در من این است

عارف پنهان ز پندار خوشتر است  
عالم از آدلی خوشتر است  
اندرین سینه دست کز دست هیچ  
عاشقاندا دل بوجوهت بگشاید  
نوازه افکار دنیا من کنده  
کینه قانع شود از دجا کمال

کج ز کجست ما را خوشتر است  
جان دل آنگارو که آنگا خوشتر است  
عزم با لکن که با لا خوشتر است  
موج اینا را بد با فخر تر است  
ز آنکه امروز نشن ز فردا خوشتر است  
مخل مومین را تا شاد خوشتر است

سویح که ز چشم تو برد جان سلامت  
امروز که آن لب ننگه در اهد خود کام  
در دیده خیال قد تو روز جدا سپهر  
کز زلف کزشت بند امام از خم عراب  
دس دید قیام تو موزن بنام زلف  
ما از بس صد پرده نامساوی نو کرده ام  
بر خیز کحل از سر ما بکس که زندان

سیر بر بکنده تا بقیامت زخم است  
بسیار بدندان کز دانت گشت ندامت  
چون سایه طوبیت که ما من نبات  
جز سسره و اسبل نخواهد با ما من  
قد قامت او برد زیاد و ان قد وفات  
صاحب نظر منست ز انواع کرامت  
گردن افات سر کوس ملامت

در کینتا ناماناس به از روی من است  
ماید ادا ن از بشما به ما ند در خاطر  
تا صیقل من بوس آن زلف از صبا چون بزم  
سهر آتش زاهدان خلد صند زدی روی او  
بزمینار است در دام ملائمت تر انگ  
حون مانده بزم رجهای و عهده ای خط  
کسکه اساک به ما من وزان کز کمال

در رخت من جان خوشتر از لوی است  
هر که امروز نشن جو کس من از روی است  
چون بدست ما بهای کبیر موی است  
طاعت هر کس که برایش ز ابروی است  
عد این شیلن جو در عقد کس من است  
بیز زلف هر که بر او کز بر آغوش است  
از من تعلیم حده و عا کوه است

پیشین شکل چه من است  
تا سخن تو ایست زان سیر زلف  
هم بر ماه سیمای  
سپهر بوستان خزانم  
من به کز سیر ما

ابو عیوب در با حق من است  
کوجه نگر در از تر ز من است  
ماه را حوا و خال شکن من است  
بر کس سر و لب سیمین من است  
سر عاشق بر او بالین من است



افزون بر عبادت تو کمال  
میوه که خنده می آرد

خود ترا اضحاح محسن است  
اس حین آید او شیرین است

آن چه سرویت چه خوش رعایت  
لین چه شوخ و چه شهم آشوب  
دل ما داشت در آن زلف نگاه  
پیش چشم آن لبشیرین کوب  
عشق شریک دستان سسید مکیه  
برفت آن هداغ خط و حال  
نسیه و نقد کمال از محبت  
نقد در دیش اگر بن در دست

آن چه طویح چه شک کف دست  
دان چه بارن و چه خوش عیار  
بنگر پیش که چه خوش دلدار  
شربن در نظر بمار دست  
کار خنما و ز آسان کار دست  
دود دل سوخته افکار دست  
سیم آسنگ و ز رهسار دست  
بنده در بن در می و بیار دست

اس میوه شیرین مگر از باغ  
در باغ نبشت آن قدر رضا و بند بند  
انجامی سود نکو هم که پست  
مار و ضه آنچو ایم که هر جا تو بود  
خط که لب در نظر آرد و بی تو  
خشب درخورد بر سر عاشق من آن بود  
از خرد زنت و کمال آن بودی

و این چه عجب است از سر ما سر سینه  
اس سرد که خفتانده و این لاله که گشت  
این را صفت ماه نگویم که زشت  
سو کنده حال کس کویت که گشت  
انصاف توان داد که یا قوت  
مار از سر خوش چه عجب گشت  
این زشته با یک درن جا که گشت

از آن لب شیرین که مست عشق

مکنان زلفن نهایت خوش است

بر آرد زلفش آتش من خوانند  
بیا بیدر تو خوب جور و سپیم  
سید کون بو خوشترت از بهشت  
بدو در رخ خراب خوش بگردان  
بجو دست نکویم ز اغوشش و بوس  
روایت از کون ز از کل کمال

که خواندن محراب است خوش است  
که از خوب لطف و عفت است  
زمر بر کسان ولایت خوش است  
که دوران کل نماهاست خوش است  
که ایضا بود کس است خوش است  
که آن صد ورق این روز خوش است

ان شرح که رفت از بر ما باز گشت  
جان نازده کنان کس بر بالین صفیان  
در د دل و بخور مر از لب جان بخش  
ان شاه کز و خانه شاه نشین بود  
شهباز صفت کرد پس صید دل و بار  
دل رفت بیون تو ز مسجد محراب  
هم می که هم صومعه حال ز کاست

دور از نظر اهل و عیال و کار گشت  
ما آید چون باد صبا باز گشت  
ناراده شبان شبها باز گشت  
از کله احزان کلا با باز گشت  
بگفت ترک مو تا با باز گشت  
چهاره تو کن ز کجا با باز گشت  
تا از تو نزارم و دعا با باز گشت

اه که از حال من حجب نداشت  
در کس بران در در عینها که بر اندام  
تا حل او آرد در کینه توافق  
عقل ز کس که ما ج را تو بر سپید  
حلقه جدا آمد و خاطر ما را  
کل کمران است و فاس از بی آن کرد

مردم و حال دلم طیب نداشت  
با سگ گوشت که آن رفت نداشت  
سج کس از آن غم نداشت  
سج کس آن نغمه عجب نداشت  
کام بجان بجز حجب نداشت  
کز دل بچو غم غیب نداشت



مهر ادرین سدکل جو کس را	از گرم دوست بنامت بندک
این اندان در دست هر روز راهماست	عشق ترا از آخر سنون ترا نه عايت
خون عذاب ناکي بکانه را چنان	از دخت تو ماد اهر این قدر شکست
در ماب عشق علم و عمل کنجی	ایجا که فتنه است چه جان این حکایت
این عشق دانش تو چون طفل راه نادان	پیران با اولای مردان با کرامت
کند تو نبی را معلوم نه روی را	معلوم این قدر شد از جبرئیل آیت
گردن خیمه بر خون دل بنودین	این کفها که در هر دلی سراست
دایه کال چون دست افشانه روزگار	سر روز واقعات از مشرق غماست
این چه کرد و فدای چه رفتار است	و این چه نیرس لب این چه کفایت
این چه حال این چه قامت زیباست	این چه خط این چه حسن و در قنایت
این چه مویت و این چه زلف دراز	این چه دلند و این چه دلدار است
این چه مدم و شمشیر چه فریب	این چه مونس چه بار و بخوار است
این چه طریقت و این چه شب کوکب	این چه دلزد و این چه طرار است
این چه چشمت و این چه لب در شکر	و این چه دار و دایه چه شمار است
این چه صفت و این چه حال و کمال	این چه خوش بیل این چه کمال است
مکوت دل غلام خانه ز ادر	چه سر بردم بعد مقبل کماست
رفیق زادگار استقدیب	کنا درویش اندک اعطال است
زندلاب بیان روح ماه شبکه	ندانند که بنیاده رخ ز باد است

کمز از دوی زمین روید عم و درد	دل عاشق بر دوی دوست نشاکست
نه نهادل دران گویت سگین	که مر جاست دلی سگین نامراد
خزایوش کنم کفج برودین	مرا از در جازان کند با دوست
دلیم از وعده وصلت تر سوخت	که جانش آتش و عهد تو باد
سبب لعل خط سیر ترا برودین	بر زبندان چه به حال ترا برودین
که در روشن همه آفاق تخی رخت	عالت طالع خود شهید جهان افروخت
هر عالم بنامش نشاندند آری	تو به عبدی و روی تو کل نوروز
دل چاده سینه ز نو صد باره جرات	پیر خزان ترا قاعده چون ولدوز
برسد تریبم این بنفشای اشک	شع را برین خاکي بر ازین دل سوز
روزی دل ز ازل زلف دراز تو فتلا	دل چاده نظر کن چه پریشان روز است
سیر ز قیدت مانو چه آموخت کمال	مرو مالوف گرفتار زد دست آموز است
بنا خدمت تو کس جهان عزت نیاست	شایع که چاکر تو نشد چه صفت نیاست
در نامه سعادت خود در دست عشق	بنا دایع عشق رقم دو لب نیاست
تاغم نمود و در و بنف و در قدر و	تا لعل خون نل و جگر نغم نیاست
بنا خنده و نوک نکل جوان و غمت	خان از نیم هر دو جهان لذت نیاست
دل زان است و همان نتوانست برده	بودش بجان مثل دلی فر صفت نیاست
بشنید پوش خرقه سالوس تا سوخت	از جام خانه که کرمت خلق نیاست
چند لیس باز جنت را عصار خود کمال	مقبول تر ز نزل ربا طالع نیاست



ب تو مرا چشم جهان من ترست  
در لب جو نوبت و خشم من  
سخنش بر سر بسته مرا  
لشکر عشق تو از بار چشم  
طبع داید ز نوش و خج  
مردم شد بوق تر شو و  
در صفت خل و خط او کمال

چو بگون دل عکس ترست  
بگذردم آن خیل و در این ترست  
دیده محبید که با لبین ترست  
اسب نرد جانم نرد زین ترست  
زانکه ز ترست لبش من ترست  
مش رفت زان گل و گلین ترست  
دم بدم انگلیس تو شکر ترست

بخوان مهر در زین چکار است  
بیاد لعل در خون دل نوش  
مهر و سفا ز جان قطع قطع  
کمر آرد جان لب عشق در کمال  
سماح آسان بود بر صورت کرم  
بد این عیب زندان پوشش ز مسد  
کمال از مرد عالم روی در هیچ

دخس من در زنده دیدن چکار است  
نرا بلی نوشیدن چکار است  
بر نیفت دست بر بدن چکار است  
لب معشوق بپوشیدن چکار است  
قواتش است خوشبختی چکار است  
و اگر سحر خیز بپوشیدن چکار است  
سیر دستار بچیدن چکار است

با چشم من این اصل و از ابد نهاد  
که خون رود از دل که کباب است  
از پایش گرانم من در دراز تو برانم  
چشم از خویش دیدت انصاف برده  
گرتن تب چون بایست چو شمع است

با جان من آن سوز ما ندارد نهاد  
این دیده فانی چکار از ابد نهاد  
آن کس در بار کشتار از ابد نهاد  
باروی چشم که از ابد نهاد  
با سوختن این شیشه جامه ابد نهاد

عبد ترست و وعده ات خامت  
غریبات ز رخ زلف و حالت عود  
زلف تو بگو صید از چوب در است  
انگ کوبید کرم دوست پر با  
چال و دهنای ما ز لبست آن زلف  
انگ ضایع شود باز لبست  
آمدن خیزد درین خون حلال

چشم شوخت میان با و ام است  
فون عاشق من و لب جام است  
بشهرها بر کشاده خون دالم است  
پیش روی تو نقش جام است  
بترن ایگنه در شام است  
بر رخ آید دهان و دستا لم است  
بعد شریف و رسم انعام است

عاشق بنا کرد در ابر در ابد است  
سستن خیزد عاشق نور و نور سوس  
ول بجز انگار زهد کار ندارد و ذکر  
عقل نیارد نهاد برین بنادل سپاس  
نقش من کرد بار کف بر زلف کسب  
منتظر روی هر ماند ز روی تو دور  
کرم خوش آید محکم هفت گلشن کمال

محم این بارگاه عدول افکار است  
جز خوش بختین در کسر مبار است  
کار نو داری و لاجون با از کمال  
بر کسر آزادگان غنفت دستار است  
بهر ازین بنده راهی غم خیزد ابر است  
دیده خالی ز تو در خود دید آرد است  
در نظر ما با از خال در با است

عشق تو بود ایگنه و سنگ است  
تا بخت الفت از همه دورم  
که کس با من کند فسانه در اعظم  
رخط ز خسا و یار چهره مقصود  
سرخ اشکم دید و زردی رخسار

نام نگردد در راه تو موجب شکست  
تا بوم آشتیت با من جنگست  
ست که چون عود کوشش جنگست  
دیر توان دید چون بر آیت جنگست  
گفت که در عشق ما سنوز دور است

خلو



تخت و سعادت زندید این لاجینگر  
در سخن زلف او کمال چه بیج

و این آن زلف مکرر که بخت  
وصف دهانش بلوک فایده مکرر

عاشقم بر نوز عاشق کشیدنت  
سر طلب از من که ادم در نظر  
کردم خون شکار من غم را  
ماه در زور به کنه خوب از تو  
آشنی که سعادت پر شد ز ما  
می رود زلف تو در خون کمال  
سودا دارم بر زور تو پاک

دوست گش نادوست دارم منت  
برسد آن هم در چشمم رو کشنت  
من شکار غم و صید افنت  
زبان در آید بر شیبی از روز منت  
خون مادر کردن پیرا منت  
خون ناف می کند در گود منت  
پاک از جیده ما دا منت

عشق در زینت و لیسانک  
بر پر از عشق بیال بکلی  
نقد قلب در سره عالم را  
زاهد حاسد ازین راه بود  
عشق در عید و زهد منور  
سر بلندن طبی عشق کورین  
صفت من نور درین گفته کمال

شور عاشق ز سمانا سدل است  
کلاوی ایخه وصف سک است  
عشق حراف و محبت محک است  
که حسد در ره پاکان حسد است  
رمضان درین نیز شکر است  
عصه از عشق بیام فلک است  
مرکز از سخی یک حرف یک است

عجب در چه دو کجا رفت  
دید از ماسکان کو چو آسو

ازین سودل بود آن سو کجا رفت  
نیاید کس پیش آن سو کجا رفت

نماده در کجای نبرد از بی صید  
بره کوسه کبلی ما در رفت  
دل و عقل نردم گوید و جان  
رینقا آدین بار پرست  
کمال از غم چو زلفش هر برانوست

بان چشم و بان ابرو کجا رفت  
عین در باکشان کسبو کجا رفت  
بلی سب این بلی آن دو کجا رفت  
پرسید آن پرس رخ کو کجا رفت  
رفیق و یاریم ز اهل کجا رفت

عید شد فراسیم دیدن ماهه روست  
دید ما از بام در جبهه جوی ماه عید  
بیلد الفردن که درون بود حلقه حلقه روح  
من روش است خلق هوش عید از اما  
با دهماید علم پیش کسان در عید ما  
عید که باز کند جکان و کویا بشکند  
تا نماز عید در باب مرد زین در کمال

روزه داران ماه نویسند و ما ابرو  
عاشقان از پسین و بالا جنت جوی  
یا فتم آنها مو در حلقهای مو  
که در دفع پر توان سایه کسبو  
انک خود را بر کند با قاتل و کور  
من تراشم هر زمانی باز از سر کور  
عیدگاه عاشقان جوی است الا کور

غمت ریخت خون شهادت  
ز او روز رسم جفا کرده  
خواب و من بی جفا عاشقا نوا  
چه مردم ز دردت کور بر زار کم  
اگر بر درت بار با هم بندست  
سنگل من از عشق زلفت ارادت  
کمال از سس کوشش آید از افغان

شهادت جفا بلند سعادت  
ترا سالها شد که عادت  
ازین سب و فاس مرا دت  
هر از تو چشم عبادت  
نشان قبول عبادت  
هر بد طیب را ارادت  
کرد دعا شیخ اسفا دت



کس چاره درد من بخاره ندانست در دم بحسب رجه بدن کوزه گشتند در خیره سئل دلان سخن خطا کرد در مطح عشق نوبت اب دل مارا شد مطح کار بر راه طلب آید مزان کل این مسموم چه دهند آب	دل خون ندانم زین درد و بر این چاره ندانم چون بود که از کوزه در صفا برده اند انگس کوشش سخن ترا چاره ندانم نیز بر از آن غمزه خون خاوه ندانم اعتراف خبری از دل آوا رو ندانم چون دوختن غمزه صد باره ندانم
گر بار طیب در دمن جینست بهار ترا بین در سینی مهر که بر بد از در بار نور ز تو بودت شکستم رویت همه با چراغ چشم ماند تو غمی این فخر هست عالم سخن کمال کبر است	دردا که امید زینست چون ناله درین بر من ماند نسبی که بر بدن سوس بود کت مکن ان شمع هیچ این سخن گود سخن و ترا دمن اورد ز ج این سخن سخن
رفیق بم غم از جینست با کس ملوک چاره کند درد عشق را سر در نقش ز ناله مای در وقت ناز کوش که شد خلفه عشق بنان کران گر تخمه میرد سر و اعطای بیع کند	غم من کرم از ترا کس نیست از خواجه که طبع نیاند حد هست هر جا که گشت شایع کلی غمید هست نشیده ام که قابل پیدا هست نشتر ز کج حلقه بدست هست

در خود کوشش با بدست از جام وصل هم رسدت قطره کمال	گر نیست کوه مرغان غم هست کز حسرت حال دایره و نسی نصیب هست
کف شفت در بار نون شد عشق ما بر دوس دو سند از نشویش با آرد هم در پای چشم ز کس در کز تو سر ما خواهد بود عز نبی بند مثال روی و کل حس در آب زان نظار پای کوس بر آب انشا بدست نا ابرو جان رفت بر آرد از کلم بر سر آن کوه افغان نه در کل کمال	شایع کل تار بدم ما نذر برک و بوس دو کویا زلف سر سباده بر زانو می آید کونظرها بافت از غمزه جا دوس دو مربوب و سگه زان دوس جنت و جوی دو چون بدید آن قامت و بلا روان شد سوس دو گر برم با خال عطر از نسیم سوس دو بلبلان در بوستان باغ و او در کویا دو
گر بار مرا با من مسکن نطوبت اندیشه ز سر من کشد کس و کارش دی بر اثر او مرغی داشتیم از جان هر غم ز کوه کوه صد از لطف فرمان کف بر سر نیزگی در روشن هست مادام که جان ساکن منم که خاک هست و تمام کمال را کدری بر سر کوشش	مارا کله ازین خودت از ذکر کس اندیشه از این کله با کس سر کس نی چاشنی غصه و خون چون کرم که شرب مارا سخن دل را از سر کوی نورانی کس از سینه کدر اول که ازین کله کس
گر حال دل بدست و اعطای ملوس ملوک هیچ این بار آتش	بر شمع سوز سینه و پروانه دوست من فارغ ز قصه تو چون بار آتش



آنرا که دل سوسن تابا و کشد و جام  
جان نگر در دلو می توان غمزدین غیب  
عاشق شکسته وارند در مشت سوسن  
از دل خوشنوی عشق و صدق آن دکان  
نام گل دلف یا کینه و دامن

بر سر نو شکسته اند که خوشش کما هست  
مرغبت کنش خیره قدس شیف  
مرجانند در زلف تو سبکین فرزندت  
باور مکن که آن سخن نامعین است  
تا در غم نخون دل او دور است

گل از پراخت سوسن شیدت  
خود دیده در جن دامن نشانت  
نویسد آن دکان مسیح آفریده  
نه نو برفک کم مسما مید  
حده از لب مرگس که نوشت  
نپندان نهر کانه تر کنش  
کمال از غصه خود را کنت کوب

کرسان نامد اینها در بدست  
ز حسن لطف خود دامن کشد  
بحکم آنگل از هیچ افزیدت  
مگر از دور در امرو می بودیدت  
ز رنگش بود رنگ سوسن چکندت  
من خودم را نیز از سببست  
امید کنش از تفت مریدت

سوسن بود بگلر ز جان لقی و  
سوسن تا چند آتشها بنمان با کس  
دشمنم که کله آن درت خواند بر مرا  
از صبا دینی که بستم تا آرزو زد  
ماجرای ما جو خواست باز گفت آن آب چشم  
که جان گویند نوز آن شد سر جانان کمال

قصه گوته بپیرای نا توان لقی و  
آن پیرنا نرا از هیچ ما بران لقی و  
این چه بنظف حال است با کفی و  
گرند ایام او ما نماند بان لقی و  
بس چو امی استی چندین درون لقی و  
سعد باشد از جکایت ترک جان لقی و

بجلس معطر است دکان و فتنه فخر است  
با درد عشق ناله بلا یث سینه سوز  
دار کس نهاده نشین در سر این چشم  
کنع که یار یار کنش بس بن کند  
دارد ز خنکی سر مکان او سینه ز  
باید گناه خویش نه نشن فرشته را  
طوما در دلف با کز تب خوانش کمال

کز خال رو در دست جبر با بر است  
سکسن دل ضعیف که دایم بلا کس است  
کز آنکه سرخ بام و در او نفس است  
ازینکه باز کوی بیاران که بر خوش است  
صدی که زخم خورده آن نردوش است  
در فن اگر معارضه با آن بری است  
پیش چراغ خوان کسوادش نشو است

مرد عشق تو نیم مهم در دست  
بی خبر من فتنه آیش جوابت  
مر که از درد تو زنج دار د  
در دندان همه آتش سحده بر بند  
ست با درد نوم مردی را  
عشق با درد سپری کرم نموده  
جو بداند سخن از درد کمال

در دند تو بلا پرو در دست  
در دو غم خورد آتش خود در دست  
اشد او سرخ و رخ او زرد در دست  
زان رخ از خال دلش پر کوه در دست  
عالمی کز همه عالم فرد در دست  
شعق تا سوز ندارد کس در دست  
مر که مردت کلو بد مرد در دست

مردی زرد بود این ره است  
نی رخ زرد و آنگل سرخ بر دست  
دوشن خوش صبح زنده دلان  
ساک بخور بنوا نغز شش  
استین گوشت شمع چیسو د

عاف از دوق زرد آکه است  
دعوس عاشق موجه است  
عزیزه بیدار سحر که است  
انگ از ماسوی منزله است  
چون ز دیار است کوه است



خواه تاکی زند ز مست لاف  
جان برین خاک بره فشانند کال

گشود زیر خاک تا که بیت  
گر ز نلاف عشق بره بیت

ماه در سن بر خسا تو خوشاوند  
آدمت بگویند مرا اهل نظر  
عاشق سر و قدرت تو ان کرد شمار  
هر عین را جو سر زلف می خشمی من  
بر در یادگر از خون نلکه ناله زار  
خوشیخ دمو عطر دکل صاحب نفسان  
دینش اگر افتد بب جام کال

ازین بر بدر کش چو توی فرزند  
گر بگویم بحال نو برین مانت  
بر در خنی عدد و بر کال که داند چند  
از کج کون تو بد دوست برین خرسند  
چلته طالب مدار که حاجتند  
نوه سانشو اگر کون زلف بر بند  
مصفا نوش کن آن باد که دروس تده

مست آن خشم و بازان خشم بگویم  
کفایت کن سباز ابرم من گویند  
دل شست از غصه کان ابرو ز چشم انداخت  
مر جاس داشت ز خاطر از آن معصود  
خون ما با بر که از شادوست از جاز خشم  
کفته بود از خون بجان ما شام در دست  
بگشته مانده بود از نیم نازاد کال

ش با لاش عدت سرویس گویم  
بکصدان و ما را از آن میبود  
بود پر خون شسته از طاق افتاد  
مر جاس کون مقصود خواهد داد  
خون بقصد جان ما میری ز شاد  
مرد گفت آن سر کون یک کال او دل  
بلود شسته گریه کرد آن دو چشم نم

مرا با تو نقل و ستراب گزیدت  
میان سفال من و شبته باز

بان سوال و جواب بگزر دست  
مرا با تو خجل و عنایت گزیدت

دو چشم دود او در دوزخ لاف کواست  
بوده اندکش هر جا هست مو ر  
بر آن لب میازار مورس کال

که نقش تو در زود خوبی شش است  
ولی مور خط لبش در نقش است  
که او نیز جان دارد و جان است

دوستان با من دبر و دلا در من آید  
فکر بسیار حاجت دور خشم چون بدم  
خوانده قصه طوبی که بر ابد ز هشت  
سپهر ز نقش سلاسل تو ان داشت نگاه  
بس که در بارشان که در سپر سلیکان  
بار سجاده کشیدی مو و تقی دد شتم  
ز اسدم گفت شد عاقد و مشبار کال

من در دست ندادم بخوابم  
که میازم سر و در نیز نظر مرد و کون  
طوبی آن قامت چون و هم آن سر کون  
هر که اسلحه جیان دل آن سلسله است  
زلف شکیبش از شرم سر افتد هر دست  
در سر کون من و بر دو شام ازین بار کون  
هر که هشیار ترست از من دوانه ترا دست

دل زان مست و جدید بدتم تراغ است  
بکایم از دمان تو زان نشان چوچ  
سایه حجت تو بر بعض فراق را  
عاشق جو عند لب بیوس گلبرگ است  
نیکو قاده اندم آن رخ و جبین  
چشم تو هر که دید جان بایدش بر بد  
مکن حاصل بادت از سر کدر کال

ایست کان دورش تو چند آن سماع  
ر سر ز غب کان مرا اطلاع  
گر کلمت کعبت تا زان جز همدان است  
چشم و ز خوشی تیراب سماع است  
خوشید و ماه را هم این اتفاق است  
چون گوشه کردید به از انقطاع است  
حلفت بشکر من ز سد تا شجاع است

دوستان گزشت ما را دوست ما و اینم داد

چون ملان ما ز حال اوست ما و اینم داد



<p>که نواز در که از دجان با کس را چقدر  دید که گریان مادر پان بر سر و در  کس نداند از بر این کس سر بر چاک راه  چند بچهدن در کز غم تنگ گشته  تنگ این سخنانها گفتن کبی رویت  با کوه خوانان و بدخواهان کوه از ما کال</p>	<p>در بمان دشمن شود با دوست مادام دود  که بخت و جور ادهن جوت مادام دود  آنکه علم بر سر آن کوهست مادام دود  که ازین غم کم ز ما دوست مادام دود  که در پیش لب نشو درت مادام دود  دوست با ما بدو که نیگوست مادام دود</p>
<p>دردس کویید با باران که در مان باست  بر جراحتهای مکان گشته آن غم را  دل گسسته را در خواهد شد جان رفتان  کس نی با هم که روح بر غم بیان آورد  پیش بالات حدیث راست گویم و رود  در جهات کس با بنده چون رویت علی  گفته ای حال با هم خندم کردید کال</p>	<p>با در رعایت در مان چست چون آن است  نوش و اهد جو در آن بهاس خندان است  از دهانش چون نشان اب حیوان باست  کو با در شهر خرابان کس مسلمان باست  این حکایت در روان در هیچ کس باست  عذیبی نیز چون من در کشتن باست  چون کرم چون علاج چشم کرمان باست</p>
<p>درد از خداست چه مگر نیاراد  از حدق دم غم چون چو کشتن شمشیر  شکنت غم در که در دین عاشقان  ز اهل حد بیان کلاه دعا غم غرق  تا طیب دور زحمت بود گشتند  با در دور شود و منتی کال</p>	<p>خدمت نصیب بنده صاحب سعادت  دعوی این مقام درت از شهادت  یکت که بگشتند باز صد عبادت  سکن سوز در حج رسم دعا و است  مارا که از حیب امید عبادت  انکار گشته ای کمال ارادت</p>

کو

<p>کس حرم منت را بافت نتوانست در  تشریب جان داد بر حال هر کوب کال</p>	<p>تا دل درویش دوز از خان دعانت در دنیا  دوست بوسدن با کس کانت در دنیا</p>
<p>مزار شکر آن چشم پر حارم  چو واجب نه کشن تو ام شکر می  دعای زندگیم کو مکن کس از باران  تسخران بنارت بگشتم دادی  گرم تو دل بد من چون ز غم ز غم  ز سج و تاب جو در او که صد را بگشند  ز منت اب حرم لبش کالی کال</p>	<p>و اگر نه خسران خواست زار و دارم  مزار شکر که جبین مزار در چشم  من شکر بدلی من که عشق با درم  چو نیست ز تو کان س ابر حارم  که جز لبش من آن مادر در بارم  دردن در که آن زلف ناید ادم  مردی که نشسته ابد ادم</p>
<p>رصد بنان خانه بر اندام هر روز  چنگ عهد فانت لیسار کو کالی است  من خوش حریف با نواز دست در چنگ  دوستم میگردد نو چه خوش وقت ساخت چنگ  در شب نزه با ز غم کان آن بری  بر روح جان حصار عیانت چون نقص</p>	<p>عاشق با که ماده دسانم هر روز  کان بر خشک سوز ز ادم هر روز  ابها میگردد و حرم سوز ادم هر روز  ان سوز آن نو خوش با دم هر روز  خون ریزان دو چشم نظر با دم هر روز  تا در بیوان کوی تو بر ادم هر روز</p>
<p>دوست چون من حقیقت کفی بر زما  دلکم خواره می شد دم با یک بین  و کان پرسد دم یعنی بوجلم ده نشا</p>	<p>بیل یعنی بیل عشق آتا بوسم هر روز  کردل او که کبی میرفت در فلک میان  نی نشان از این نشانان تو در نیاید</p>



خون بسیر لید المواج زلف در کشت	در مقام قاف تو بسیم رسانند ابرو
سیربان در سزم باشد بر او مگردد	این مگر قصد به از آن آورده ام بر اینست
نقش شب محلم ده چو شمع آن کزین	نقش تو کرمی ز خود دلبین دار و زبان
با جانش تا سحر راندمی حل این نشان کزین	لا اثم در همان کویانون زلف در جانش

ترا در لوی و لها خانه هست	هر کوی چو من دیوانه هست
بزن جوش که ز دست این زلف	نوبت ازین جوش خانه هست
نشان آن کویب خرمم خوش	بر این آتش ز حالت دانه هست
منور شد ز رویت دیده و دل	که از نور در هر جا - نه هست
ساج ما ز امانه در نیک و	درین محبت مگر سگانه هست
مزن این خم شکن بر صوبان کسک	که ز بر خیزم - بجا زده هست
حال ازین سخن لایق دوست	غزلها می نرودند از نه هست

ان غلام که امین کسان بر جان	کز بسیم او ز م سو بوی جان بر جان
عند لیس ننا حکایت کرده بر آن الا	از درون سره فریاد و فغان بر جان
گردد حال و خط او سینه از بس کسکه	دود ما بکوز جان عاشقان بر جان
ناله لاله نشین از درد تشنید فرود	بر سر صدوی لاله نشین آن بر جان
گردد نقش آن تشنه که رویش خواجه	ظلمه این کردم در آن آستان بر جان
نقش سنی بر جان باز بنواستم	باد چو جوش نام مستی از جان بر جان
مکش کوی ز سر رخسار عشقش حال	مرد باشد از سر جان و جهان بر جان

عربت که ما او دل مسکین نمانست	عربت ز عمارتت ولی با ذکر است
این باد بهر حال کف باشت هر سو	کان روشن دیده با صاحب نظر است
تا بیدار کن یافته بویت - کلبه ن	این نوره زمان از خم و آن جا در است
گر بادل چو روح رسد بر تو سپید است	ان هم کله روح بر چرخ کله است
دانت توان کف که بر سینه غذا است	بافت توان دید که بر دیده کله است
کره سخن خون کاست مراد است	سایه بر لبیم که نفع تو بر است
بهم عمر با عجز شد دم نفس پیا پیا	دین را طلبی نه کناره کله است

زلف معشوقی سپر کس امان است	عاشق را کمان خوش افتاد است
میقیم دانت اگر چه بلا است	عاشق تو بلا کس افتاد است
دل بغد روح دل با فرود آن	چون کبان باشت امان است
نقش زلف تو را است توان خواند	که سوادین شویش امان است
زلف از یاد و رشته جانم	از سواد در نشانش امان است
دیده را از نظاره میر برین است	مهر خویشا نقش امان است
ادبیت موزیاد حال	کان جفا جوهرش امان است

زلف کینه کف اطم جان گرفت	بایس کند روی زمین توان گرفت
ز کان چو سان به تیغ که بر بند ملک	چشم بجزه گل دل ما چندان گرفت
چو جان بر سر شرم گرفته روی خویش	پیش تو از سخن راهما گرفت
در دل بر کس زان نرود کس کار هیچ	انگور سخن تیر در زار برد گرفت
شادان مادام زلف آن صاحب	جان عزیز چون بنام دم روان گرفت

الاعمال



از اعراض گرفتار شدن نبش م ا	خزید یا در دلف کسید استخوان گرفت
در باره عافیت جوشی بزرد کال	مرفش کردن نور ان است کال

باز آفتی زینت رسیدن گرفت	فون از دل نبار جلد ن گرفت
بر کس کشند بر در در شجاع خویشی	دل نبر آه و مال کشیدن گرفت
دائم شنید که کدغفت از آسمان	ایمگر که گوش جرح شنیدن گرفت
کوس خوار و ز باران اشک ما	حکایت گشته سیر دیدن گرفت
سعد جاسر برین فداوت بر زمین	شما طر زلف او چو بریدن گرفت
مادر نو چون کسب جودنی کشتاب	کس عمر زنی بدود گرفت
زلف عهد چندت در نظر کال	و هواد عرس که گرفت

ملاف حسن زدنون روح بردگر	خط طایب روح نو گرفت و نگو گرفت
بوس نو چو کشید جان عندلیب	چندان کشد نا که کاد از اد گرفت
از بویک پال هر دویم پوست باز کرد	هر که کپا بوس نو ام کرد گرفت
زانه صحت نو چو زندان در دوش	ان روز بار یافت که بر سر گرفت
سوق لب بمله اش بر دوشنا	بیر که از مرد بر سار مو گرفت
گلگون سوار در ره عشق نو خیل اشک	در رختند درون زمین را زد گرفت
سایح مکن صفت بود در هر کال	ختم نو سره که از ان حال کو گرفت

سیدوش بدبال نو دیم	عقد زلف نو بانش گرفتیم
سندیه گرفت دید و کسر سرد گرفت	ساخت در راست نو اید عافیت

کرد توصف زده جوان کم لینه چ سنا	کوس از هر طرف کرد شکر نی بست
ز اسنبن ساعه کسین بر همان نمان	نماند اند که مازک بدنی زین دست
زلف و اما کبی از دوش نشانی در کمال	مانش چشم دس بر کسب دل بست
کفش بوس نو بایردن دمان نو م ا	کفت بخاره فراموشی با بست
دست بردار و وصلانش بدعا خواه حل	ز زلف ام بدعا کار تو بالا دست

دل ما بر دس و رفتی نه حسن می بست	نیستی قدری نهر ازین می بست
مدر روز اول احباب بر داغ فرا قا	بود حاصل بر اسباب همین می بست
بار سارفت نو کف کسید از دین	ان چنگل من بنا دل دس می بست
بیر خود دس کوی نو صاحب نظر ان	یاک بازن که روی زمین می بست
تا شک ما از غول شکر بود افناد ب	حلقه از زلف نو حسن می بست
تا چو چشم سپیدت بغنطدس چو	بوی کیسوی نو در صله برین می بست
از سمتهای نو این نشه بوزن کرد کال	دوست و اچون ز غولها دس می بست

مرا ان صحت او را صحت	که تا عیش با ساند عشق بست
پس دیوم نفیم و ناز عالم	ز ناز دوست خوشتر نفع بست
کجو ختم بر بریز از کس میندیش	که خون دل سا ندر احر بست
کفش میس نو پس این نر بست	ترا خود صبح اسنا بست
عشقم که از کس می ایم	حس را این مهم اندک بست
من و دوشش لایر چهل که امان	چون در دیش صاحب نفع بست
قال ایچا چه در دوشه فر دوش	که شامانز این در نفع بست



<p>دانش کار با اندازه نام دین که در بجاده ندانم که چه چیز است که در دست کس لذت باوه جدا بد که کوز دست گراش محض است بحال نو که سر دست ماد از نوشتن ز تها راج ز دست ششم و نداشت بقب نو که کرد دست این نیز کایت که ازاده و فر دست</p>	<p>عشق نوسام بر سوز بود در ۶۲ دانش که درین حرف کت دست بر عسر زانه در عین کت از عشق نو بر سوز عاشق که در کت جو شمع از سر سوز اشک که در کس حور حسا نو در ۶۳ شبه بران درین خالی ز صحنی گرمست حال از در جهان فرد زیان</p>
<p>از حال داب زان سوغه جان عاشقا با این صفت جدا اند این است اسبو است جسته و یافت بر تر از کون از کجا کم که دم آن نشا کما تا با فتم نشا است رو از به باز پیش چون دین ام عیانت غیر ندانم از به میداشتی کما است که گوشش دار آن آید کوشش است</p>	<p>این دوز در دمنان بر خاک است ۱ عزیزش اینان مایس با جلد سیاه تو ذرات کون کس در کفکات عالم زین شرف و دانش داد ز خو دنا نام در بر رخ چه بدین چون دین ام عیانت غیر برست و بلا پیمان نبود و پیدا درین ز کت غم دارد کمال با خود</p>
<p>فرد دین با بد بر کت و عیانت خوش بیرون تنها تنها فدای کت کد داشت نانشید کدی را کت آن که کت کرد را از کت کت</p>	<p>عشق لطیف و اندک صبر و دهانت در ستمش غواغان کس در کت دان بر ارضم که در از در نو در دم دل نیز غم است لر جان سیر سازد</p>

<p>تا دیده ایم چون گل در دست این دانت آسیوه ددم سبب با دنا است گر بشیر ندانم را از گل بند کت</p>	<p>سراسر صبورم که درم پاره پاره لطف صبا شنیدم با دست بکست در باره سلاحتن با بند کمال سلین</p>
<p>عمر کان کلاش بی دوز نو عر صبا چون باصل فتنس چیز کد منی راج کلی این آفات دآن دوز ز با جاح بزدن بر ارضت یارب چه صبا مر ریح که ناسا عا سفاردا مانع منش و اشک آنجا آه و نار مانع بست اغزان درین معنی مانع مانع</p>	<p>درد در عین ز زبون با جلال قانع جان کردت از من خواهی بد آن کت نقطه حال خط آفات کت بند و جمل هر سو در روز طالع زان لریمان افتاب پیش از رومانی و امری صبا پاره در کمال بیرون در جبهه چون در بر زبان جنت کت طوفان دگر و اوج حال</p>
<p>از علم مراد جز ال کت سایه کت و کت کت کت در سبب نو این کت کت زین کت و مانع داخل کت کار و ز معاد در جیل کت این کت کت کت کت اسرار کت کت کت کت</p>	<p>در علم محققان عدل کت لغزش خضر و عصا کت کت از آب خمید کت کت کت که کت کت کت کت کت در کت کت کت کت کت این کت کت کت کت کت انهد کت کت کت کت کت</p>
<p>اگر باشد حسن ماز کت کت</p>	<p>کلی چون سحر و مادی کت کت</p>



یار میل لمانس از سخن مست از جلوانی لهما صوفیا ز ا را شمار پرس آمد و گفت نیاساید اسیر عشق در خاک شد دل جز میان بار و من کم هال آن شکور را نیک در باشت	در آن موس میان بار و من سخن مست بجز آنست حسرت در دهن مست بچه الله که خوف ز پسین مست گوشش کوی ز کویش در کفن مست یاد باشد بقیع بار و من مست کرم آن کوی بجز اس سخن مست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جزد

آن خشمم نمست جفا ساز خاست صیاد در غزه تو خوش زلفی حال نرمنده انداز رخ ز بیاش تو طغان در لوی یار دیده گریان بر این خویش از تیر ناباست شرابان لطیف در صف کرد در دمان نواز میان ب باهل ده که ز جان ناز کنند	دلها سوخت می و بیخ کما خاست نهار و دام دادند و خود را خاست از کس سیاه روی را آفتاب خاست هم چون جناب خانه بالا اس آفتاب خاست مادران خاست تیرت و ذکر شراب خاست آن کس بجز می که زبانوت نام خاست ساقی شراب دارد و مویز آفتاب خاست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل در طبع نزار جان باشت کم کرده نام دنگ و چینی در سیر تو خاطر بقیع جو با عقل این فکر از سرم و صفت طلب بود دیده نقش ادبست در یافت تواند آنکس خود را	جان از نوبهار جاودان باشت نابسته ز نوبهار نشان باشت خود را بیخ ز نوبهار باشت در یافت که در سرع توان باشت مطلوب جو عین شد عیان باشت سیر بر دردی رخ بر آستان باشت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر خاک طلب هال شایا شست در چنین او مزار کان باشت	کلی تو ترا این طلبیدن عنوان باشت از تشریف خاضی که شفا می بر جان باشت آن کس که زردان و عدل و صد دست دارد کس بر بوسف بر از مر و عزیزت که بر نیکم دست رسد بر نوحال باشت با ترم ز لای واقف این راه در خوش گشت کوه کس شتر از کوه هال از ره او گفت
راحت ز نوبی روح کشیدن سوان باشت آن جانش در دو چشمید ن سوان باشت بی بر من صبر در بد ن سوان باشت جان و صد بک دست بر بدن سوان باشت جان پاید بعد عرض سپیدن سوان باشت کاسته کز این ره بدید ن سوان باشت کین جنس تما بشند ن سوان باشت	دل باز در وصل رفت در جان فانی باشت عقل هر در در رخ چندانی رسو کرد سپهر چون زمان وصل رویت بود مادر ام صفت همچو ز کس مست عشق از صد نفس سر خوش شست با خیالش آستانند دیده که زمان و گفت دل جدا اندازان میان چون آرزو هاشم شست با تبت بی سخن از جنت در اورا کمال
دیدم از دیدار تو خوشتر قناس باشت چون سر زلف سوسن حالی رسود ام باشت سبح عاشق از صفت بوسیدن باشت نار خود زیر پای کس و بالا س باشت این جنس کوی کس در سرخ در باشت بی کتبه نم دقایق چون سما س باشت لیکن از سیاه کس سر خوش را جام باشت	ان سر و کلاه بر ما از جن کبک آن سیوه که از باغ بنفشه در خوش چون طوفان خورشید که پوشید عبا رشت
وان غم که دل چون شد از دان و من زود کز دمان آمده سبب و نین ز بر خط رحان روح خون با کین	



در دامن گل چال نهد دست در سو  
آن خرد که از دست ناهد پاره بنامند  
بر جامه که باشد سبزه از آب شود  
اصالت حال این سخن آب جانت

ان باد حسابی تو از هر سر است  
در صورتی که گوته نشانی زین است  
ان آب که در جامه نشد ز بد است  
ادوز بدین لطف و لطافت سخن است

اشب و چنانست سرما جاب در گدا  
رخساره سابق لب جام و روح شمع  
مناب نمود از روزنه و تره نشد خشم  
مر جادول سود از دونه بدگشایان کرد  
در چینه غنایب او اول رنجور  
تافه این کریمه باین گوش رسا بند  
دوشینه کال از مرفخ خانه بکشید

از عارض او چشم نرم آب در دست  
مرکز زجاج روح او یاب در دست  
کین خانه از دیو تو صواب کرد دست  
زلفش که به سپید قلات در دست  
از خوان بشت تریب غنایب در دست  
بر بر زره چشم در سوراخ در دست  
کوشن بشت دوقی غنایب در دست

ان نور دیده کین نور از من در دست  
هم شد ز کوه زخم در برش سینه ام  
اوه از دست و منش منش در دست  
دوشن نکت خانه چشم صد چراغ  
و صد خه در دست دانت که طالعان مرغ  
نام کل طوطی شهرین سخن معاصد

سرس ز عجمه بر جگر از من در دست  
زرد که زخم در گرا از من در دست  
کان در دست بد که از من در دست  
تا حال کوی در کرد در از من در دست  
طالع من که بنفشه از من در دست  
و این طوطی کان در دست از من در دست

مادر پس در نهادم هم از روز

زین و دیوانه و فلاس و خرابانی

بخت ما در دولت هم ما جده نشا ط  
کند کس کرد در دست چشم ز با  
آب روغن شد از زهره رمان ما را  
عشق را در حدم گفته انقصو در بخت  
ز آمدان جانشت ارم بخت سازند  
ست ما را غم طوبی و فنا زین است  
گرفته نقصان کس نظر بر رخ خوب

بخت ما میسای پیش ما میسای  
تا با مردم سر زلف دلارام بدست  
سازن عشق چه بهانه ناموس است  
روزی و پیش ز راه خود سپید پرست  
عاشقانه را بنود در روز جهان جانش  
شبه مردم نا امان بود غم است  
لعل اول کس ازین دام یکسای غم است

ان ز صد طکرل ما ز کز است  
از صبا جندان نشد بوی تو کز است  
خاک پاست خفی و ملک دیدهاست  
خطبه حاجت جنت چین ترا  
خبر من شکست زلفت کرد ماه  
جان بین می آید و دل بسودد  
عقل و دل بخوانست چشم از حال

بر بولر زان ز کل ز پرا هفت  
پرسن کردن خطا در کوه دست  
چند پوشد خفی مردم دانست  
روسی چون در پس دهنش شست  
خال شکن دانند از خرم است  
از خرامان آمدن وز رفتت  
مرد در بر دست دیگر با منت

ان مرغ از من جنته حال تر است  
زان سر زلف چون پر طاووس  
دل از کوی رسیده اندر حال  
سرد سودا بجان کمال رمنش  
صرد دل مرا بر رسم ادرا

لب که گوئی زلال تر است  
مرغ جامه زنگنه بال تر است  
که ز نور ضویف حال تر است  
از کس زلف با عال تر است  
مرد از کله کرمی ل تر است



خون ما آن سپهر چنان پنداشت	کز جمال پدر جلال تر است
نقش حسن کرد پس خورشید کمال	نقش ملک تو پر جمال تر است
من نخواهم ز کینه تو بجا	من بجای کینه عشق ما است
کرافت را حرکت منت چراست	الف نده نوشتن ع ک ک است
تا دگر از تو بر دستگیرین	گوزده آمد و دوبر برده با است
خوشی یا مدبر ما آمدنت	نوشش خوش بنود خانه ما است
چو رسد آن کوی کمال	فرب النقیض نف بالمره ما است
از گلستان برخت حسن بنان گل در	حالی از درون عشق تو ام سبقت
حسن علم شد و نشان بلبل بر کاست	عشق ما بر تو جو صفت همان کاست
تا چرا درت بجان توام زنده هستم	تو زنجیر من از جفت آن در غر است
اتفاق کراست که خونم ریزم	مرد را در نوبل و دیده مدان سبقت
کز جانم رمقی ماند با دوستم	کرد صد سال زیم حاصلم آن یک وقت
عقل باطل شمرده چشم زور خون که کند	ظاهر اینجرا از کله العین جفت
خواه از سوز جوی تو فم سوخت گل	در فم خود سخی است سخن در دست
من سطر رخ عشق جان و دهرم با	آن دور رخ دیده ام این بار دران و اعلم با
با ختم عشق با آن دورم با هم بود دست	ماند دست دگر بار همان خوراکم با
تب و بازم بر بیغان خود انگشترین	بجای لب آن تنگ دهان خوراکم با
چو بسین باز که جان باز دوسرم برین	من بزلت سر دگر بز جان خوراکم با

من زده فم عشق جانم کمال

بیسان و دمن نیک نوازیم رقیب	عدا از او در نظر ما می همان خواهیم با
ز نقش آمد که بود از دکان کز باز د	ا بر نقش گفت که من کز نرایان خواهیم با
کرد کسار سر دهر جان تو ز باخت کمال	من ز خفت که کس آن دو جهان خواهیم با
علم و نفوی از سر دعوت من دیگر	مرد منی دگر و میدان دعوی دگر
عاشق ار آمد بگویش من و عشق تو کاست	جانست طور آمدن مقصود موسی دگر
حسن به رو بان چه من ماند بر روی یار ما	پر نوبه دگر و نور بخش دگر
از درخشش تار و خرفق از زمین تا آسمان	حالی این بود دگر و فرزندش اهل دگر
گر چه پر سیر از منت و حرمت از نزع دور	در روایت دیدم آن فنوبت نفوی دگر
چشمم بر فردا ست چون زاهدان دیدار ما	بر لبش آمد ز جیبش کار اعی دگر
کردت منت بر من افزون کن کمال	کز منت صدم چون قصد لبیل دگر
کز زاده میخواره محبت میسید	خون ما ز خورد دست در باض نشد
منش از ترش منجیح از آن ز سید	زان دور که نمودن کلاه از سید
کوید که اینم از آن روی پر سپید	کرد گفت ندیدم بخدا صبح ندیدت
بر سینه ندارد از زخم از آن پنج	این نیز دیدت که از خود بریدت
بسیار کردیدت محبت سرانگشت	یک دور حضرت لب صفا کز دیدت
کردت سینه صواع طب و دست	او با من دنگر کجا کجا طلبیدت
بهدادت که ادا از کالت ز خرد	اداره من جینی آری کشیدت
این جان عاشقان عبادت	غزواتی که بازارت



گر که قصد کنی باران	در خن کارها منم با و رت
جان سپیدی تو منم کفایت	جان سپین فدای لغارت
تا تو آرام جان ز غارت	دست آرام جان ز غارت
نیم گشته شدم بکل دیدن	کاشته دیدی دگر با رت
خشم بهار بر عبادت	نظر کن بچشم بهار رت
ز بیکر و سر از در تو کمال	گویی و بیانی دیوار رت
کمال حسن با این آن سرودند	
ز دیار پرستم شدم از خود جان بدید	تا در حاشی بیخ کن که بدید
ان دل به عاشقی ز که امروز شد علم	کوس بخت ز ازل تا ابد رت
باید چلیم راهی بهار خاسته بر د	گودر زمان حسن بولاف خرد رت
ز آمد جواه و حضرت و مانده من گشتم	سنگ که زد بشی عا از حد رت
با سدید و چشم تو بیرون ز حد خطا	بر صفت را از محبت شسته حد رت
آن سب که رفت و مان سکنش بود ز کمال	تا دور تو سها کف با من خود رت
از کوه مرا خانه چشم آب گرفت	
دارد کز من چشم تو کوه ترا بر و	و ز نغمه ما چشم ترا جواب گرفت
با غنیمت تو شمع چه حاجت شب ما را	کوس دلش از صحبت اجناس گرفت
از بار لهر کرد تا کوشش فدای زرد	خون روشن از بر تو قنای گرفت
خون ز امید پر جید بعد کردن آن چشم	صد کوش بعدش در سیرا گرفت
آمد لهر روزه دلنی نگر فنی	پوشیده سیه کوشه چرا گرفت
	بر باد کف جام من تا گرفت

بویست حال این غزل تر سوس تر بریز	خون سحر زلفت ده سر صاب گرفت
مرا از چشم تو مارن با زنت	ببارن کشن مرا جیدن و باز رت
و هم شوازیغ سوز و کلا از	کدول سکن غت سکن و از رت
رخت وارد و خط بخار کان دوست	که این بخاره سوز آن چاره ساز رت
مده لب کو ح زلف آمد بد پیستم	اگر روزش بنوسم شب دراز رت
لبش ز سرم کداز د از دم من	که آه سینه سوزم جان کداز رت
بروشن و اعطاشند سجده واجب	سخن گو تا ه صد وقت ما رت
حال از زلف او بوسن با ن	کون از هکس در جان احراز رت
مر که در عالم که از کس غلط دور از با رت	
عاشق رویش دمن زلفت ل روشن فرار	کردن قدر زنده کان صانع و بسیار رت
که کشیدن من تو از خود بر منی بخر	عند لب زار نتوانست کجا رت
با خیال با عاشق شب بخر و بخت	ز امله خد من که عمر من عاقل و بسیار رت
شربت در دشت برین عشق را باشد علال	شمع خدای که بودش زنده کی با نا رت
با وقیانت موی صدفش دل میسریم	که کس در مان بخت او سالها با ز رت
که بر ای کس و شاید از کس خاک کمال	بر آمد جل جلال من توان با خا رت
	سایحان من با خیال آن قدر در خضارت
ببار از سینه کینه ایار آن بحد گرفت	
دیدند عاشقان ز آغاز کبر گرفت	از آرزوین سینه قطاران بحد گرفت
دل با خیال آن کس با مان بسیار کمال	لغیم در انجان که باران کد گرفت
	سودا من زلف وصال مکاران بحد گرفت



انقادہ را چاره باشد دستگیر	سجاده زلف سیم عذاران کج کرفت
کردند خاص مهم بلبش منزل	ز آمد لطف با ده ساروان کج کرفت
پر مرید کبر جو لولی صفت نداشت	موی کسان در آینه داران کج کرفت
لی روی یاد چشم زنت که بر داکال	این بار بگو ابر ساروان کج کرفت

مرا بر رخ از دیده خون آمد	که انش از چه بر من برون آمد
لجا ایستد از جلدین سر شکر	که این شیشا سر نلو ن آمد
دل آمد بخود در در آن زلفین	که زندان علاج خون آمد
که گفتم حساب جانم به ماه	روح او ز صدمه مزون آمد
سے برد از روی خون عود سوز	که انجا سوز درون آمد
دمانش برابر بوقش من است	حرمی که در پیش خون آمد
زنده سخن ساخت حوا کال	به سدیاران که چون آمد

عاشق بر روی با کس چرا گویم کرفت	کیشی باری رفیقا تا ترا گویم کرفت
انگوشم بر دامن نکت نبراشش	که ساید بار با باد صبا گویم کرفت
چون ز روی خوب بر من بد بسای املاد	فید و عواست کالی با شما گویم کرفت
عاشق خود را چو از کوی ن وفا	که ز نیک خاطر تو نب وفا گویم کرفت
گویدم مردم رفیق سل کرا گویم کال	که سکی و جل کداد دورا گویم کرفت

مگر کرا نش خط و حال بر خاطر بست	کردم از تن زده خاطر او عا حوست
نت نظیر صفت می این است	سجود من در زمان بر کس ظاهر بست

با انک ز مقلی ندا ر م	تا چیز که ترا سزا است ای دوست
سین تو نم دد چشم رو روشن	گویم نظر صفات سالی دوست
کف کشت دی روا بست	کرد دست کتند رواست ای دوست
دل مرجه بوصف قامت گفت	اورد خدا ای رواست ای دوست
کردم نقد تو این غزل راست	نویس کمال راست ای دوست

در کینه مرا ایتر تو هم خانه کج	در دست برون از دل دیوانه کج
دل او ز کشت ز اغیار او آمد	سز باد درین منزل ویرانه کج
در دیده نوی بر دلی آن روح ز کویست	در خانه جواز مردم بیگانه کج
این دم که عاشق ز تو حسند بسوزست	پیشم که بر کم که پروا نه کج
زلفت بر دل کج کشت کرد رفت	این حلقه زدن حرم در خانه کج
تا چشم تو بر کونیه شبان نظر می کرد	در صومعه ای نگر گمانه کج
من نویس کمال از سمان که درین دور	سیت چه کس و بمانه کج

دل من نوشد بویش لطف عیادت	شاید بشان نفته و بشن بولایت
تو آبی از رحمت برون توان زلف	همون بر طاق کس نشان کسر آیت
باید مگو این لب من شو ما ند	نرم بر دهان تو در اند محط حاجت
چو سگ کون تو نگویم بر قیاسان	از دوست بدترین توان برده نکات
کف حکم مرا که مرا خواست ز پناه	بنا و زمین تا کراست جسات
کردم بخت خون خود ای باد شرعی	کان و م لکشی عفو بیارن کجاست
بر آه کان اردل نوشد غم غمت	در سینه کج ما در فرهاد سراجت



دل زدستم بظبط کارس با برین	دیر خواهم پس آمد که بکار بر رفت
هر قدر او که بددل دارم از آن خواهد	که بددل بودم کوز قدر او رفت
رفد در کون تو صد جان کوفتار بباد	تا بیا داز گره زلف تو نادر رفت
با جبال فطشکن دمن نشن تو ام	کی شود دیده چو در دین غبار رفت
مر کجا زلف کشان رفت بر آن کفند	لیخ ز رفت برین راه که مار رفت
بموراکت بزاری و بس ز حال شدن	نشندم که کس را غم از این رفت
اگر از ضعف سار در او رفت کمال	بر درخش بر سحر ناله زادن رفت
دلم بدان که تو میجویش غلام خوش	که نام ندی ایجا بر این مام خوش
مبارزه خواهم و سوخته دای بند کبک	که با دشمن و دودت علی الدوام خوش
دگر زلف تو خوامم ز جوین رفت	که در وقت توبه بسوس شام خوش
خوش آیدست نشستن زلف ختم ترا	عنه روم صبا در ایدام خوش
بدو حسن رفت با بدم از آن کام	که در او آن کل لا انوار کام خوش
کمال حال خود و زلف تو خوش دید	که کف نیشتر شکرش درین هم خوش
در صف نهامم تو صبر نشین است	رتبه مار از نو برتر ازین است
چون تو نهامم نشانده دل و دین	دایه ایست هر که اول دین است
کس نشود سر کفنه زده سالم	خاصیت هر ماکو بر چنین است
هست هر قدر در دمن هر زلف	فنت جیانشد بلا در دمن است
عکس جانت ز چنین زلف توان دید	مطام خورشید چون ز جانی است

رک ز قتب آمد سنوز جوانت	بخت جوان دارد ایل ما تو قرین است
گرچه زخم بر بند کال برین در	بسر باشند که در پشت بر این است
شتر من که بخاطر من که خواست	چست نامین بخوان که سحر من است
روز جا رفت که سبب نظر با ما است	و این شب فرقت ما را سحر بید است
بانو سوز دل عشاقی مگر در نگر رفت	ز آن سبب بجز سوختگان پرو است
مغش نترس که از سرین تو منم فرمود	طام آفت که در علم نظر و ا است
ای که کوس بسوس عشق برین کن ز دماغ	بچه کار ایدم آن سر که رود سو و است
بنا تو که هست سنوز از اثر جان مایه	این آناه از قتل محبت است از ما است
مغش دید آن نند و سبب باو از بند	الغنی است که بالا ترا زین با است
پرده بر که که بند ز رفت هر روز کمال	کو چو تو سر آن شش فر و است
رخصا رد لغز و رفت خود کشیدی رو است	پیدا است هر که سمان از شرم آن جاست
ان روح کشیده دامن که در کف رفت	وان لب نموده دامن هر جان مار جاست
زین سان که چون مبان شد جسم حاجی بی	البون ابد و صلی ما را ز تو جاست
چون زلف عارض تو دور نسلسل آمد	ان مرد در بر بند ایل تو جاست
در وقت نشاید بر ما حرام کون	انعام با دشمنانی در دین را جاست
عدو جاب سلطان نبود کمال مارا	در حضرت سلطان رسم لوا است
نشته از آن جانت در حسن مطلع شاه	خود و مفضلین کلوم در عایت است
بخت تو از غایب نشکن	اشک من از غم رنگین است



از شکرت که آنکو در سمرقند بیفتد  
ه او در دست که ز ترکان دشت  
لبت ما را بکنم با دست  
کز ساین نظر سبکی  
گر سر غم زدگان صدویا  
که لب خشن شد از غم کان

سب ز بخندان تو شیرین است  
خشم حفاکتش تویی درین است  
چون دل بنا دم بکشند  
بر دل من که همه سبکین است  
عاطس از روی غمکن است  
چهارت از دیده غمخوار است

زاهدان که ز شناسند آنجا مار در خور  
با سخا دعوت کنن ما را نه در پیشین  
گر بر او از صاینا هم به خلوت با نیت  
می بردن کل جان خوردن خویش بلیغ  
چون فایم انگشت بر غم نه صومی که  
ما برین بر مقام زب رقیتم و سنو ز  
داشت آن سوداگر در با سمرقند او

فکر ز ما در دیگر و سوداوان عاشق دیگر  
کالین من صفا و دلان زان برتر  
دیگر از اطاعت ما را اجابت میدست  
کن سعادت زاهدان شو ما را که برت  
خود کردم در من گمان دشمن در دوزخ  
ببینم بر طاعت کوس ما بر سر  
کرمی دو سمانش از نشان در دست

ز عشقت بی کس و سکنم آن دو  
مرا صد بار کفنی خواست گشت  
تو دشمن دوستی من دوست دشمن  
گزین ترا ز همه را من ایست  
چو ششم کفنه بشن بر آتش  
بتهام غمت پروا آستان

الکرت دل نیم بنا دیم آن دو  
بکش بکوه مکش خندیم آن دو  
تو آب در دامن ایتم آن دو  
که نو دگر می نگه نیم آن دو  
در جان بر چیزم و ششم آن دو  
مکش را با بال بر بالیم آن دو

کال از عشقت شد مویس و موس

بنی حسن بن عم الی دو

سرس که پیش تو بو آستان خدشت  
بجد و جدم میر کما شود و عشقت  
ز قامت تو بطون کشد دل زار هد  
که نام کشد عشقت از نورفته بحال  
بخشم امان نظر کم بود ز پروا ز  
نفاش شده دلین نماز بارخ زرد  
کمال طالب در دهن بعضه شا کر ما نش

سریت از کله او از نایع عزت  
که قرب یاد دشمنان و بسوی دوست  
کسی که عشق ندارد بلند محبت  
که جان غرق بخوشی غمین در محبت  
ولی که سوخته آتش محبت است  
ز روی که پس نه باشد چنان صفت  
که چو بشکر کس را مرند غمت

سوال بکس که کردم مرا جواب ز  
پام ده من از لب که سوخت شده ولم  
بروز می ز عارض ما سلام رسان  
چو در دم از نورفتی غمت فاصد من  
اگر ز کانت که ابا بن پس بفرست  
روایح خوش صد ما و تا ما در رود  
صداع شد سگ در از ناله تو کال

الرشک نفس ز لب کتاب ز  
کیا بجهت بر اعدا سر است  
بشنکان خیانت ز دروغه آب ز  
کناه کاران همان عذاب است  
بخت را با آنکه با ما است  
پسیم زلف معطر شکر ما است  
بدخ در کس از دیده اش طلا است

سگ گویش من در بند با است  
مرا است از کیش هم چشم با است  
چو آید از صدم دل چنانش

عزیز ز اسر و سوداوان خواهد است  
که دارا که زوی شو ما است  
در آن در کار دیده پرده دار است



بشن خواهم سپرد اکنون بدندان  
بیا که سرو و گل ز لطف سبوت  
اگر صد پیر من در گل پیوستند  
حال ادر در آرد با تو زلفش

شبه تیغ عشق اری لنگ  
ز عشق امروزم کوسرخ دوست  
محب را روز محشر روز مجت  
شب مانی شود روشن بعد ماه  
بروس زردم کردن ازین راه  
خیال حال با او کد ار ا  
کحل از باد شاد در فراغت

شوخ چشم جان و مان با شما برو  
بر سر ما کایان از غیب آمدن است  
خواهم زلفش گرفتن از سر و بر این  
در درون آمد خیال دور و شد عقل و شکر  
مردم نظارگی را انکم از مر سو بود  
عاشق روزی صفت و اعظ ما با مساد  
تا نشاند بر قدر بالایش نقد خود کمال

نخون گزیده فغان اینک جگر  
شبن آستان درت زیر سر  
حجاب من از پیش رود و سا را  
اگر دیده دیدار جو بد رواست  
پس بدو که گهی با که

ماوی دارم دان بر دهرم خواهیم  
مرکس نبندیم بر کسم و ز بر خود کمر  
گرچه دل بر پیار خود بستم پس چون زلف  
دانش از روی کحل از کل رن خواهیم  
با دستان صید همانند بر فز اکس  
با که اگر ندیم از کوس نو با رس  
در میان گردن بوسیم ما او کال

ست غیر از خود سگد ان دوست  
آفتاب تو ما جو زین مسه  
از کبریا آن شود نقشه عشق  
صورتی را کجا جسد زین را ز  
اگر گویم گویم ترا که ما نند  
در بر من چه دیانت کال

گرت فرین اس کتاب  
مرا با خیال تو خواب  
گدوی تو امی حجاب  
گرم دیده را آفتاب  
گزان لب مگویم خطاب

نفس روز زره بر خاک درم خواهیم  
مانگر در غمت بسین بره خواهیم  
نگداند دگر ی برد کبر خواهیم  
صورت او که بروی و فز خواهیم  
ما بران نزال جانی دسر خواهیم  
چون بیزم ز راه باری بر غم خواهیم  
از درد با قوت بروی زور خواهیم

دست افتادگان بگر از ما دوست  
تو بزریکی و ما حفسد ان دوست  
تو کز ترستی و ما ففسد ان دوست  
ک تو س و انف ففسد ان دوست  
چون نمی غمت ففسد ان دوست  
تا که در دست ففسد ان دوست

571



دوست مرا دوست ساز دوست دوست	دوست مرا دوست ساز دوست دوست
در نظر مردم از آن دوست دوست	در نظر مردم از آن دوست دوست
دیده لب جوی و لب جوی جوی جوی	دیده لب جوی و لب جوی جوی جوی
اسی سخن مردم همه ده گوی	اسی سخن مردم همه ده گوی
صدر نشین من که چه جوی جوی	صدر نشین من که چه جوی جوی
طلوع مکتوب بیار و کسب	طلوع مکتوب بیار و کسب
تاریخ زمان تو دیدم نکوست	تاریخ زمان تو دیدم نکوست

نست مار ایوان جان جهان در با	نست مار ایوان جان جهان در با
خاک آن در ظلم تا بنهم رخ آنجا	خاک آن در ظلم تا بنهم رخ آنجا
درین بایکیش از خونی و ز ساسی کج	درین بایکیش از خونی و ز ساسی کج
من آن کجا بجا من بنمید	من آن کجا بجا من بنمید
خوشم آمد که زخم داغ نهادی بدم	خوشم آمد که زخم داغ نهادی بدم
جوی بیدم رض غمزه و ابروش آرد	جوی بیدم رض غمزه و ابروش آرد
باشن کوی بر خط تو دیده گریبان حال	باشن کوی بر خط تو دیده گریبان حال

سخن غلط ده به نفس و سانس در با	سخن غلط ده به نفس و سانس در با
جنم استیسا و خود چند آنکه در خود با	جنم استیسا و خود چند آنکه در خود با
دو صفت و در ایصال در کتب در با	دو صفت و در ایصال در کتب در با
در علاج هر دو ما ز جوی جوی	در علاج هر دو ما ز جوی جوی
از نور و در دینی در هر خود هر که ز ندید	از نور و در دینی در هر خود هر که ز ندید

دس داند مکتوب زمین بنه طاق مکتوب	دس داند مکتوب زمین بنه طاق مکتوب
در جان کمال آمد و اقله صد آشوب	در جان کمال آمد و اقله صد آشوب

بچین دفعه خفت نشین صورت جوی	بچین دفعه خفت نشین صورت جوی
دس ز دیده پر خون بی شوی بیرون	دس ز دیده پر خون بی شوی بیرون
دگر فوسوس نام مکتوب آن تو ام	دگر فوسوس نام مکتوب آن تو ام
بهر دو غم جوی منت ز نو سپین	بهر دو غم جوی منت ز نو سپین
حرم سر از تن و بر آسانت اندازم	حرم سر از تن و بر آسانت اندازم
ز مهر و عود قیام کرد تو بر آن دل پیشین	ز مهر و عود قیام کرد تو بر آن دل پیشین
برای وصل تو خواند کمال ورد دعا	برای وصل تو خواند کمال ورد دعا

تس مدوس تو امم ز تر با کلاشت	تس مدوس تو امم ز تر با کلاشت
گرچه در هیچ دل در بود صدر نشین	گرچه در هیچ دل در بود صدر نشین
گر صبا آید بوس تو ز مادانت در هیچ	گر صبا آید بوس تو ز مادانت در هیچ
چین جان مرا غمزه سادس بکلاشت	چین جان مرا غمزه سادس بکلاشت
سیر و من خواست بیابوس تو ایلا چون	سیر و من خواست بیابوس تو ایلا چون
ای که گفتم سیدم فعد ز نو شین	ای که گفتم سیدم فعد ز نو شین
دس جوان حال در از جان رفی داشت کمال	دس جوان حال در از جان رفی داشت کمال

بازم نیاز نشی جان مدان سادس	بازم نیاز نشی جان مدان سادس
نه آمدن که داند با کیت این عیانت	نه آمدن که داند با کیت این عیانت
من زنده دل از امم کرد غیبت با	من زنده دل از امم کرد غیبت با
بمان شدی که باید که کیت این عیانت	بمان شدی که باید که کیت این عیانت



واقع از تو کین از ساکن لوب	که انداز تو کین دل از عجمان و اذیت
ان خسته خوش طلب دار در تو غلب	ان خسته در نماند و آن هم صد نیارت
روشن چراغ دولت از ماه دلروزت	سرسبز شاخ عشق از سر در هر ازت
ارباب خوش طبعان اش مال بر خنک	طبع و اگر نه سوزم سو زد هم سارت
من نوم را در پیش کمال روزی	که بخت زود چون دهد از سر جان لادیت

ترا کف برین در این تعارضت	خوش بلبلان در بوستان چیت
چرا خاتم نب وصل تو بالین	اگر خاب ایام این آستان چیت
چرا جیم از سانه می دیند	من مان لب نظر و مائین چیت
دهانش کفتم چون سانه است	چه میباید دهان کف و سانه چیت
چو بوی زان دهان خاتم تو لب	مرا در ازین ازار جان چیت
ز نو چشم کمال از کز چون چیت	ز با ما در اهریایان چیت

ترا بکسر باری ماندت	سه مهر و دو عا دار با ماندت
ز او در بانو خاطر من نیز	کزین بوی بیازاری ماندت
ندام با کز کزین کز بدین	که در تو بوی از یاری ماندت
بما از اول اندک و نایب	کرت ماندت پنداری ماندت
بس فریاد در دین خدا را	که بیم طاقت زاری ماندت
بود رای تبیح آن که دیگر	چونشم تاب بیاری ماندت
کمال از عجز او رفته چیزها	کز آن چیزی بدست آری ماندت

ترا یک دو خط مصطح فضویا چیت	اصول علم لایق است اصول با چیت
حلام تو اندر و منطق کز آن تو منطوب	ازین دو حاضر تو غیری اصول با چیت
ز حص فرود می کشد کشته و سوزد	پیش کش که بود کوس او خوب با چیت
دل از شنیدن زان بگردت و فرست	چو باطلان ز کلام حق ملویا چیت
راه خیر یک خطوه اندر صد مکث	بشرت این بر نب صبر و عجب با چیت
میزبان خداینه و از نان رسول	نواز خدا خشن دور و از رسوب با چیت
چو با مضان بشهرت طلب شدند که ل	بممن مقام ز کم نام و خوب با چیت

خشم مسلمان کس تو کافر نیست	سند در زلف تو آفتاب پرست
دل که زدستم بر وقت با نور افتاد	زود بقتل ز با چو رفت ز دست
زلف تو در چشم ما کس غیرش صید	ز آنکه بر با ننگه ما کس غیرش نیست
باد مکار از آن باد آورد	شمار گل نازده را میست
چشم تو کرد زنده باز پرسند سر و	مخ ما ننگ بلند کف کس نیست
لطف تو لغت امر جبارت دست	لطف تو با ما میست از سر دست
عزیزش آنک که حاضر دل باش	شیشه که دار از آن حرف کس

خیال روی او در دیده نورست	نخواست دل را ز دهر صبورست
با آن رخ من کینه دعویا فرست	به نامان و کین خویش دورست
بدین پیش دیدم و سپست	میان بار ما خنده الامورست
هر که آن هفتش رود به آتش	سلاسل خویش از کیسوی حورست
کمال این کمال غزل گویش کوناه	ز کونایه در نقصان زهورست



خط چو خضر باب حیوة نزدیک  
ز حال مای نوسر سزست سر هارا  
مناش کونر و طوبی که من دهنه از دور  
حکایت دل پر خون مای پس از جام  
اکو که کویه کنان دور از ان لیم و سار  
برخ بشکون ترا نم پیا دها کسر شد  
کال جان بل دور در آمد و فانی

بای ب چشم این بیات بود  
بای سخن سز زلف و دونا نش بود  
چشم ماو قد در با نش بود  
کوش لب جانقا نش بود  
بچشم نشه جان ترا نش بود  
حسن کوشه دل از تو ما نش بود  
دلش کوی که دفت وفات نش بود

خط سز و لب نشه و کلابت  
تو بچ چینی و بس خاز و ل  
دل من بنامه روم نوسر زان  
رکاب انشان بالین من نیست  
برو نام پیرسان از عدا نم  
بحد سندانم دامن تر  
کال ان خال در از کرب تر ساز

دهانت دره روت افتا بست  
کاز سوق خن کج خرابت  
چونتا ماهنا بست  
چای سز و چه چای خرابت  
کود بداد تو خود مارا عدا بست  
الکر بر خسر دام داغ ترا بست  
کدر باران ابد فتح با بست

دل مر که سار او شد خوش است  
رود جان خو بیگان بد بنال پسر  
سایه شمان ز بره ان گفتند  
سزاوار ام من از نو دور

ز سادیت پر که چه غلن است  
چو باید نشا کزان تر نش است  
ز خاک دوت مر که اموش است  
لنه کار نشا پند و آتش است

ساکن کوی تو که دور رفت بند و سنا  
دل که شد ریش مکوت نکل نشه شد  
سنت دلدار با ناظر حاضر بر جا  
فکر زندگی که برین دیر ز باد خنجر  
که در صفت قدرت من خود صفت کمال

باغیانست که بر سر کل ما در دست  
زان لب میجو شک که میجو شک  
بیک از تو ز کجا دل ما حاضر نیست  
که بر جا که فخر نرا اذاکر نیست  
سجگان بنوع صوف بود فخر نیست

کوه ز بهران دیده خال آن کو پر کل است  
بنده را که شش جود از عقلمان خوانی دوا  
دل بر من است ایامد سوس چشمه  
در آتشکده دید بر خال در رو کفت این نمبر  
میلن دار و باشک و آه ما آن سپه و ناز  
مر کجند در دستان او ز تنگی جسد سخن  
نسخ و خنجره ن بر اندر ضی خون حلال  
نبت شکل دل ز جان برداشتن بر عاف  
میدی بیدم ز روی خب و مبلو بد کال

با بر عاشق در کل از دست ل از دست دل  
مر که دور در بنده کوی نو دارد عقل است  
ناخود که در روان هر جا که او و منزل است  
روز کار نیست و مهر زین سان کوی سنان است  
سرد با آب و بد امر جا که باشد ما ل است  
کوس این سنجی کلوم آن دمان فو و فای است  
که بر زرخن عاشق من بدست فای است  
دیده از دیده از زبان بر که تن من است  
مر که ما را این نصیب مر که زین حاصل است

باز عقلم برد از سر کاکل شکستن دوست  
در دلا و بزی و دلند کس کب سوز نیست  
که ز نشناست که ما و سوا در نشناست  
تن فنی غم و بهر امن کل بر تنش  
و در عمر در آتش می کندی که ساز و

بست بر دل بند که کاکل شکستن دوست  
از کله زلف کمر که کاکل شکستن دوست  
از چه سجد در حضور کاکل شکستن دوست  
کرد پوشتها سطر کاکل شکستن دوست  
در میان شکر و غیر کاکل شکستن دوست

X

و



هم چون دین که از قبل خطا کرد  
نیست نفس درین کف تا زنگنه کمال

شد ز خون عاشقان بر خاکش شکن دست  
گرچه بند ز پیوری بر خاکش سلس دست

دل صفت لطف نو در زلف کف  
سر و دشت راست من چشم راست

دانه در در شب تا در کف سفت  
کس سخن راست ندارد لغت

تا نو در کوه دیده صفت  
ناله من خواب شب بر آه

دیده در آب ز دانه بر کف  
چون نغمه ناله که چشم صفت

بیدن خال تو ز اندام مسوز  
این دل اگر کس در دست

طرح کج باز در دست صفت  
چون سر زلفش بود سما صفت

بر کوشنده از سخن کمال

سلا الله و صفا کف

در سر ز بجز زلفش این دل دیوانه  
سر که شن گفت از دل اش جان مسوز

نغمه از آن لب تینه و جان مجامع  
گرم شد هنگام تو ام با سر افشانه

اگر از سوز در دم دلف و زانند زلس  
بر خود تو دیکه و عاشق دلم از کف

شع داند از کسبها بر سر پروانه  
این سخن که از آنکه در حال حدیث دانه

در دل ریشم خیال آن دور زلف سراج  
چون تار یک زلفش بی شعاع است

دانش مایع را ماند که در در آب  
کس نمی یار و بر آن راه جو مو چسبانه

بر دست آور جان و سر خود زلف کمال

عاشق رویش را جارت در وینا

کل صفت بیدان بر و لغت کسین  
تا ز ک اندام که اسب صبا تابند

تقل خود دید سما جو ز آب  
ظلم باشد اگر از کس کسین

آن طرازی سخن با گوش بنم که یوازم  
نغمه جو خیال قد نوقت در از

ما به حسن و سیدش که ترش است  
بلبله نه اسین ارست سهر و جین

نیست الا اندر سوز دل و آه درون  
شش بر کوهن زمان خطا چش

بر یک ز خال تو این دود که در جان  
بن صفت که آورده خراج سخن

من بکعبه اب حیوة از سخن تو کمال

سخن اینست که کوس نو در کمال سخن

مایه زلف او داریم ایام بر  
گرچه خوش گویدم چشم و لب کسین که

در دل صد حاشیه عهد و سما بر  
قول من راست عهد نام سلسل است

و عهد صحت و مهر مار سحر از اول  
رز با نماند کشت آن لب چش

راست گویم آن سخن صفت اسما  
در دهان عاشقان نگه اندام است

کوس و لب کس از سر سو بود و شکست  
باز تا که آستین افشان در آید در

نیست بر کوش بنان از زلف کمال  
کس نه عهد خود پوش با کس است

یاره سازند ایل معنی جاها بر تن کمال

گرچه اندام صفت تو غزل خواست

مرکز ببرد و دوست حل ما ز جارت  
بهر چشم و زنه آن غمزه بر زمان

و کوه عشق او سوس و اول کف  
نام شفا بر دو بغل دو از زلف

در صید کاه چشم نواز حلقه زلف  
بر جان ز غمزهای نوش از زار بر

رض ندیده ام که بدام بلا زلف  
اند صد آفرین که غمگی خط زلف

از سالکان راه نو کس نه سر شک و آه  
ز که با این بود ندادند این طلب

تتا و با بر آب و بر و ن بدو از زلف  
از اول چشم بود درین ره پنا زلف

با کسین بر دین کس کمال

در ویش کوس او بر ما و سار است



گر صورت جن با رخ خوب نوبه  
ان باد بران روین بگو این بر رخ  
از بر تو روین ز جناب سران کوی  
ز بر غم ابروی تو آن طره مکسور  
در کوی تو اگر عکس فتر زان فدور خسار  
کفچه چو دمی دل بر زلف سبب  
در مکتب غنچه گل آمده خست

ایا مکی صورت و اینجامه معنیست  
دست بد این رسم بر انداختن اوست  
طوره است که آنجا همه انوار بچسبست  
کوس بنامشاک طاقی آمده کسبست  
کویند که در روشه دور سران و دو کویست  
میتون جلیند این کشتن ز جانت بچسبست  
طغی که روان کف مکره اف بچسبست

ان چه دوست کس موعالم با اوست  
دم عیبی که بر بجزر شفا می بخشید  
خانه دل بحال لب او داد شفاست  
دعش که چه ز ما خانم د لها در د بد  
گر با زند من شاد بی بکرتخت را  
صاحب در د ز جوان بلا جان بزد  
روس ز بارت در دیده کمر بان کال

دل ز نماند بران کوی که جان هم با اوست  
دم نقد از لب کوی که این دم با اوست  
چند نالد دل بچرخ که هم با اوست  
چون بخندد بر دانسته که خانم با اوست  
چکتم شادی بنا دوست که صد غم با اوست  
نوح مر جا که رو و دیده پر غم با اوست  
کعد حسن و جاست که روزم با اوست

در سوز زلف تو نماند دل شیدا  
رفت دل کن نه چون باد در ان حلقه  
از سر زلف تو در کشته حکایت دراز  
بر درت که چه ز دم محال بچشنان ز قیب

جان و سر بزخم در کسرا این سودا  
نشد و کین من دل که چنین نماند  
بر کفشد ولی با صبا خوش است  
قصی از ان سر که در دره نماند

دانه خال بالا سر لب دانیست  
روس نموده بیک زاهد و میجو از پیروز  
در جماعت که غزلها تو خوانند که ن

زین دل سوخته دو دست که بر بالاد  
از نور صومعه میگرد صد غوغا  
صوفیا ترا از سر میکس جلوار

از من من آن شوخ که بچسبست  
پروانه که مرد از غم دوری بر جا کل  
از دیده که از بندن پیش بر د نور  
گر خاند بیار که در بملوس نامش  
مر جا خال کف با ن تو کفند  
بوی نور سانی ز یوسف ز اینجا  
جبهه مخر نو بکند کال از موعالم

دل غوغا بر آورد که جان در دور و آن  
شوش غوغا ز بند که با سو ز جان  
میوین نیکه دیده که نورش بر جان  
در بلبه تو کسید که سر رفت و زمان  
دامن کف لبت بکند ان روان  
ان غوغا زمان آمده این جامه در آن  
ان زور که از جان و جهان دست بچسبست

این حسن صورت مطبوع ز جان سوان  
ان دو ابروی میکس او کاستند  
کفتم آن غنچه شوخ از چه ز ابروست  
تبت توان ساختن و ساختن از سوزش  
میت و داد من اما سخی ساخته اند  
صیغ ابد بقل نام لب بود در رخ  
در سخی بکلف الهی بتویا دست گل

گر توان ساخت حرفه نوروان سوان  
که بصد فن از سطره که سوان  
کفتم بالا ترا از اسناد دکان سوان  
سخت ترا ز دل بنارم بتان سوان  
سخن ساخته شبرس ترا از ان سوان  
که قلم رازی قند ز بان سوان  
وزن صیقل بقر این سخنان سوان

غایت دادم مرا نشاوی میس

ز کجمن جای از اول میس



ز بیدادت خراب آباد شد دل	درین دیدار آبادی من است
ترا در دل ز ما کف چه شاد است	غلامت دل شاد دل من است
وگر بیداد کنیم بر تو کسفتی	بر اداد از نو سداوی من است
نکو آموخت چمن شیوه از تو	درین ساگردن سداوی من است
براکو پس دلت چون صید کردم	چگونه حد صفت دلی من است
حال از خود بر اندر دانی راه	که قطع این حسن وادی من است
در کوس تو خون زده جنبت که جنبت	مرفوضه از دفاصلت که جنبت
سپست بچشم من اگر درج نر باست	پیش در کوشش تو زانایان چه سبب است
بر طاق فلک بقد خود کرد خم و کفت	مادانوی باخم ابدی تو سبب است
مقصود و در عالم حکمی بر دل ما عرض	مقصود نوی درج و دران تو طفل است
چه زلف و رخ دل کشید لعل و نگارم	فرخ ترا از نیم نه نگارن در لب است
من دانه دل قدر شب وصل که بچون	دانت تیر ز شیبی را که بلب است
در دیده گویان حال ابرو و زلف	ز بسکه ز بخر تیلی بر سر سبب است
گر عشق تو دواج جان که از دست	شکر کرد اوج دلف و از دست
کرد در نو بار صحت ما ست	غم نیز ز می مان در از دست
دل که ننگه بنا ز مند بی	سید مایه غایت رخ بند است
محمد و سمر گل تو دمی مده	او کشته در غمزه در ایام است
پاییزه رخ و باکل دامن	تابنده انگ چشم ما از دست
باز لعل تو فصد که در دامن	کو نه کنیم کوش در از دست

حلقه چه زند حال بود در	دام در دامن تو باز است
چشم ز حال تو پر از نور بچلیست	چشم که حسن است بیداد تو است
بر طرف من سر و صد شرم بر آمد	از ساید قد تو که محاسبه طوست
صورتی که ازین صورت معنی جز بافت	انگین صورت چشمتی که سبب است
زبان طاق دو ابرو که بکوب شده طاق	یکسریست در آن زلف که مسووب است
خونی که بچو میرود از دیده بچون	سیلست که راه که کشش بر در لب است
مرفوض که در چشم حال آید و محبوب	کوید به ازانی تو فکر بر ازین است
دل که کشد زان زلف سوداوی از ج	سپست غیر از تو سبب علاج
ز سر نای زد دست تو عذبه غرات	نی تو آب زندگی علاج
زلفت از دامن فشانده حال ما ست	بیت آرزوشن ما در چمن روان
را از صفت خون پیوسته و لم	گفت و مصباح همان در زجاج
این رخ از جو بان بر دست تو حسن	کرد باشد مریدان رخ زجاج
خال باست بر کسر من نای کفت	این حسن کسکی بود می نای
دست سلطانان من بود حال	بیت سلطانه اندر دشت احتیاج
عشق روز بر از دست از لب صبا ج	بر ز باوه صاف در اکون انداج
سابقا بی پدری رخ تو باه و صبح	حبیب جانین ز لب جام و قوت در انداج
چو دران غایبات بین که از سر دوقا	بوجس و خرد ز نازه کرده اند کاج
تو باوه نوحش و سیدش از حرام و حلال	که دست خرد ابرج بر امان قساج



<p>غم تو غم من اسرار عشق را عشاق بفرغش نیاید بعد ازین بفرلاج حدیث لغت روح است درده شام</p>	<p>روح تو این گشتن چنین را تقصیر حدیث قامت تو که مو زمان شنوند بوی صبح رسالت گل دهنده را</p>
<p>محت عشق تراحت ممانون خوانند زیر لب چون خط جام از دل پر خون خوانند مطربان که گریخته زان لب مکنون خوانند مرغ و ماسیب دجله و جیسون خوانند مردمش از کشته میوزد و نخوانند ورق را که برده خط بود چون خوانند دفتر کشو ترا این در مجنون خوانند</p>	<p>عاشقان در دره ترا دوست از خون خوانند اصل کسی نه در غالب نوشتن نشان جانب جام مرا می برد سجده چو خنجر نقصه ذکر به آن غمزه و این چشم پر آب من اگر وصف دو دردی تو که بنویسم خلق خوانند به از سادگی آن دردی که از آن حسن نویسی و رون عشق کامل</p>
<p>بکسر زلف تو در کشته جان ناب ماند بدو چشم تو که در دیده ما خواست ماند که ز ابرو تو ز ما اسرار ما آب ماند گر من باز شود درون من مصفا آب ماند زلف در روی گل دل را کس آب ماند کار آب است توان کرد چو اسباب ماند کس ز سو و اولت درون من آب ماند</p>	<p>این لب بر چه کشته دلان آب ماند تا خیال زلف احاده خاطر غدا مخت که در مسجد طهارت در برادر بکسر تو نو گوشت کشش باد روان چو زین باد صبا بوی تو آورد ز شرم دوون و در زلف از سر و شد عشق که سینه در جگر بر روی کامل</p>
<p>مخال باش که آن ده بختی من سیر</p>	<p>ردی دوست که در لبش چشم من کمر</p>

<p>بیا که گشتن از آن سو نشان تو شبست حرام باد شمارا که بگو رید غمش ممن که نام که امان او شد شام مکون با مکنان لب شد گفت در بر این عشق چشم کمان گشت گفت ز بعد آنکه در دوست باز بافت کامل</p>	<p>در چشم نیت شمارا بختی من کمر بد غم منت غم او غم مرا محو ر بد مراخت که آن کمن او شمشیر بد که ناز گشت رخ باد از آن لطف بد عجب که در گفت و هفت و نیا خبر بد اگر گشت بگوید بدو ز غمش بد</p>
<p>خوشای که برویم ز روی او آید سوخ آمدن و ناشکیبش دل را سوارانش که در اندر طرف کلگون صبا کف کند بقیه دست آریز بدان خیال که در رخ تو گل در آب چو جان کشته حیوان که جو بهان گشت کمال وصف مباحش جلوه نه نویسد</p>	<p>که مرده آید از آن دورا نلو آید که آن ترست ز نسلی که بر سو آید چو خاک پای تو مد روان ز رو آید گشت مخلوق آن زلف مشکو آید روانتر از دلران بر کمان رو آید اگر دهان تو یا بخت و جو آید که آن سخن بر زبان نغم جو سو آید</p>
<p>دوین را از بر از دی و عقی طلبید که باشد از او مرده از من طلبید از پس خال مدین جنت اعلی طلبید سایه دآب که از کوه و وطنی طلبید حدیث ز شفا خانه عیسی طلبید شکر و عود ز حال لب بستی طلبید</p>	<p>دوین و مانده چه در دولت دین طلبید و کسند از آن جز از دست بخوابد زود ملکیه از کسب حسن کس خال درشش بیش بالا و لب او خلبهاست مو نوشش در دست لبش در و نداد بد درج سرتوت همچون جو سو ز جو بسیر</p>



دو دما از خط و حال نوز مر سو بر جا بوس خون مبدد از حال کشید آن آن ای فکس کن ن برش و لها فرود غیره مانجند کنی رخ با زار کمال	دیکر از سبکه برسد خرمای کمال گاشش بر سر سجاده نفوس طشید
درباره زدد خط بر رخ دلستان کشید نقاش صبح صورت خوب تو بیگانه است موی که در سر فتم نقش بند بود چشم در خوش کشید با بره کان چمن بر پایش مارکت ز سرم سابه افتاد خواهم نشاند ببرد زلفت فرار جان شبه کشید آه و فغان بر درت کمال	کردم ز غم نهارم او کسرم ایام از روز خود من جان می کشم ز غم آن لب ز سر جانش گفتی سر کوی من مرد و جهان دارد بسا با ماه لغت بر خیز از کجا در زده در دور صفت تو کس از زود دل بحر انقا روزش که غمت از غم بر شتافتان خویشین گفتا حال سخن جانست از مکان کوی من
میرا در می رویت چشم نوزم کشید از غم نادیدن و از دیدن رویت قریب دیده میگردد کسبید از اظهار روی سب کوی با روی زینت نامه اعمال دست سختی رویت بند و انده آن خط و حال ساه کسیه تا به کشید آن کشند دندان اول روی جن و جان نوز از آن کشید رخ کمال	عندلی منزند بر گل نوا من نشوید از لب علی ز محزون نکته دارید کوش جان به جان بخور آن جام عشق را کوی هم در نامه انداز زلف شان طو ر نوشت قیصر کشت آن صفت بر قصر ما کارها در بند وقت آفندند دارند وز خدا در عسر دعای صلح اهل کمال
جان بر می بند از آن صفت که من جیبا مید از در مجلس ما بحر می کرد ای سید در دمن نوزد آن سر را که با سید	دکس باه سخن زلف تو مرا نشاید بافت بوی تو درون زلف تو را دید بسیر و غطر در مجلسان می رسد که از تو

پرنور و تو تا با ز کرا سوزا بند و این ز غمت که با حال توان بوشا بند باز بر سو خلیما نکل انقل بند که بصدق نخواهد ز تو دل رجا بند	دو دما از خط و حال نوز مر سو بر جا بوس خون مبدد از حال کشید آن آن ای فکس کن ن برش و لها فرود غیره مانجند کنی رخ با زار کمال
صل جان لطیف با من توان کشید چون نفسیت قد نوبت روان کشید نقش و همان تن تو کوی من از آن کشید بهار بود طرد حکونه که ن کشید بجز روح شد که با ر که ال جهان کشید انگه جو باه زلف نزار ا نکا کشید در دلش هر دو داشت بران شان کشید	درباره زدد خط بر رخ دلستان کشید نقاش صبح صورت خوب تو بیگانه است موی که در سر فتم نقش بند بود چشم در خوش کشید با بره کان چمن بر پایش مارکت ز سرم سابه افتاد خواهم نشاند ببرد زلفت فرار جان شبه کشید آه و فغان بر درت کمال
شد زینت و شرم اشکم جامه در کشید مکد و دم چشم سپاست دوس دیگر کشید زا خطار هیچ اینک دیده اختر کشید کان بخت مستن نکل و ناکم مختر کشید مندی وان نیکر با کوشن هزار و بر کشید شک نیکو ز سباه و در بود خوشتر کشید ز این که شد کم با مر که با شد از کشید	میرا در می رویت چشم نوزم کشید از غم نادیدن و از دیدن رویت قریب دیده میگردد کسبید از اظهار روی سب کوی با روی زینت نامه اعمال دست سختی رویت بند و انده آن خط و حال ساه کسیه تا به کشید آن کشند دندان اول روی جن و جان نوز از آن کشید رخ کمال



<p>مادر اینها بوس تو گوشت در دست در سر بود اینست مرا بهترین پند بوسی بر پیشانی نهادیم التماس بی زحمت قیام باش که لای زاهد اگر قدم زگر است ز بند بر آب کو بخت ز شکر سزایان مرا که من سازیران بکنده میخواندند کمال</p>	<p>در دولت غم تو چنین پای به نفس بود باقی هر آنچه هست بود او به نفس بود مادر آن در از تو همین ملتفت بود گرددت میدیدم شکر بی عکس بود نزدیک ما بر بند کمر ز نفس بود از یاد شاه فادیم او خود در کس بود بشو که معنی ز غول نفس بود</p>
<p>روس تو دیم سخنم رسد او صوفییم و معتقد معتقد بگو آن خازن چشم که خیانت در دست ز آمدت رفت خبر در چشم مر که هر دو کله سن کج اس که فراموش ز هیچ رفت یاد کن از حالت آن که کمال</p>	<p>ز این طوفی سخن در نشاء بنت من صوفی نیک اعتقاد جز به تماشای نور کس نباشد سرو روان است بیای ای شاه روس تو دید آن بر از سر نهاد رفت شد کادری از بند باد بر سی و گویند ترا عصر یار</p>
<p>مر که بیاد زلف خود آن مردمان کرد مر که در چشم او بچقا و عده بداد ریش بیافت که سر طوطی چمن خست بیار کرد و در فرساده و جان رساند خواهیم کرد گفت بدیع رقیب فکر</p>	<p>که مر طرف زده است سر را حد آن کرد کان وعده را چشم همان دم در خاک کرد پیشی ماند که زخم بود و در تان کرد بیار عشق را به از آن کس در آن کرد فکری صواب بود ندانم پس آن کرد</p>

<p>منت پدر آن لب لغیم که پیش خال تا خال اسنان نو او در در نظر</p>	<p>خط را بوی که جان من نشد جانگر خشم کال کز زوی تو بنا نکرد</p>
<p>چه کم شود ز نواں که بر دست کمر افند شش که بر سر گوشت کنیم اسکن شتاب و لم حدیث بیانت می شنید و سنو ز شش مدل کبکوں که رچی بکن کمال ضعیفان نوع برکش و ناوکل بدت غزه دکان من از لبش نتوانم که جان برم سبلا بم خیال تو بندد کمال ضد غمخ</p>	<p>که نامرود ز غم از رویت آفتاب در افند نظاره کن ز بیای غمزل کسر افند نه مکتب که این نکته و بین در افند داگر نه سنگ بر جان آینه کمر افند که این خرد کن از در نشان کار کمر افند بیر و آجر کار آن مگر که در شکر افند دوسوی منزل جاکش عزیم سفر افند</p>
<p>فرح سینه ز غم سنا چون ابد که نشد از غم زها کسانها و سنو ز اگر در و ز دل ریش من نکردن دود سن تفاوت راه این نفس گرم دعاغ ز چشم سبلسد بی میان شکایت اجباب ز چشم سلسد در میان شکایت اجباب همین که نقش و حالتش چشم بند چشم عجب مداد که روزی باب چشم کمال</p>	<p>که که بکنده سخن غم فرون ابد صدان نادانش از کوه سستون ابد سوزد ابرو از و زلاله لاکون ابد ترا از منی و مار از زده خون ابد حکایتیک که از منی و حسون ابد حکایتیک که از منی و حسون ابد خیال اروس او شش من چون ابد ز آستانه او کسود کل بر دن ابد</p>
<p>در آتش تو ز کال سبیب باشد</p>	<p>از دست بزرگ باشد</p>



جان نیز اگر فرستم آجا	این محف و محضه باشد
این مردم چشم روشن من	برین شکر نظر باشد
لغزش جلین اگر کشم نینج	بسم الله گو اگر چه باشد
چون کشن بنده بر تو سملست	لطف بکن این قدر چه باشد
مر چند گشت دولت و صلح	خوش زندگی ایست چه باشد
گویند حال در دست جنت	اندیشه او در لب باشد
بوی خوش خرم مردم باد سحر شود	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا عقل خرد و دان بر دی برین	شکر که از دمان بختش خبر شود
شیر تراب تو چگونه که در صفت آن	گر بر زبان جاری شود بشک شود
عس جال در فدح می فلن که کل	خوب چون در آب فته خور شود
بر استنیت سجده شکر ادم او را	روزی از پیغام مجال گهر شود
طبع حسان نیکت زلف تو لطیف	گر باد شکر می را در دگر شود
از زلف او سخن بردارن کند کمال	وصف و تائس کن که بدین محضه شود
سوخ از چشم تو عجب بود	مردم مست را ادب بود
پیش رویت دوزخ طوفان	زلف بلور ز ادب بود
رسن زلف تو کند دل ما	عاشق را جگر این لب بود
بد عالم تو ام ز بیم زلف	سخن جز بر لب بود
مردم در محرم در بار	خادم کعبه بولع بود
نیزه دوزخست زاهد خشد	نوش آتش بخوبی طب بود

شب جوان مسوز جان کمال	سدر درون عذاب است بنوع
ورق روی تو عشاقی ناومی خوانند	چون رسد کار زلف بر مردم ما نند
صورت صاحب زلف به دانست	لیکن اهل نظر همه ازان مردانند
ساعده دست تو ام بیم نماند به سخ	نشند این مرد از آب چشم ز سائند
رفیق و مایه خیال دوست با دل نگر	چون ندانند اثری مرد در هم و مایه
میکنم شش گسان پیشند تو بنبر	که جو آس بر و چشم منت نشانه
اشک و خاک درت مایلین حاصل خوانند	مر که شد را نده در کجا چشمش خوانند
چند پوست ز گسان داز دل و دگر کمال	این دو چون امر محبت گمان ما نند
عباد خال در دست در خیال آرید	بنور چشم من آن تو قیامی از آرید
کعبه که در حق آید نسیم بر غنچه	جو باد دامن آن کل ز دست مکل آرید
گر از خیال بختنست دیده را آید	ز تو که روزه مقام اشک خون بارید
اگر در گشت شمار بد عفت آن سر زلف	بد گفتی کم ز زلف شمارید
ز با کشتندی دوستان ندادم دو	مراسمت ولی میم جو پند آرید
بجاک بختن بسیارش کشید چشم مرا	سماکن رحمت جو خوش نکال سپارد
ز راه دیده و دل میرسد سرشک کمال	مسافر بود خجسته در منش دارد
ز آن میان صبح اگر نشان باشد	ان جز هم در آن دمان باشد



گر میان باشدش نیز بر قبا	خسره زنده در میان باشد
گر دمان کوبیش که دست آن نیز	سج از سر ز بان باشد
دل ز سر و روان او ز دست	یکس زنده از روان باشد
گو رود جان و جا با و کلا ر	که او انجا بی جان باشد
نزد عقل از حسن انی هست	ان قدر او بر وی فلان باشد
این چه جایی نامست کمال	الف نون بر ال ان باشد

دو چشم دل از غم تو در انش بر طبع	وز دیده با حال لب آب می چلبد
زان لب جوئی کشند حدیث دل نایب	می سوخت چون گل بر آب می کشند
در پیش می فلند کبر خود فیض عشق	از شرم این گناه لزان شعری بر بد
یا که در کس فایده زلف بی چشم	دست زلف تو می توان شایف کشند
منش تو روز و شب هر دم با ما کوسه	چون مهر و گل می توان بر تو بگراند
چشم کمال درون تو دلد و کبریا	چشم زنده چون تو در آفتابها بندد

مر کجا زگری از ان ابروی خیم برود	گر رود و با حدیث ماه نو کم برود
گو با سوز سیمانت خط کرد لبش	کان جهان سنج بر بلای خاتم برود
دس جدا از مرغان میشد بر این گشتش	صیف ازین عمری که فی امانم برود
دوست و صفت چو شش بودی تو کیم	سر چون وصل نمی آید ز دل غم برود
تا تو رفتی سب در از چشم من سوسه ز آب	مر کجا جان برود از بی روان مایم برود
حاکم ان در در نظره و اسطر که با هم	کعبه شش چشم آب از چشم زخم برود
گر چه یکجاس در بحر پای در دامن کمال	طب انفاس تو در اطراف عالم برود

در صحبت دوست جان بکشد	سازد و هم حسان بکشد
در خلوت قرب و حیره و انسر	ان راه با یاد آن بکشد
با خاری قرب کرد گدازا	در دل غم خان دمان بکشد
ان خواجه تو مرد خود فروخته	رفت تو درین دکان بکشد
پرست در بام بار از بار	ایبار درین میان بکشد
تن چه عمل که در صدمه پیش	سز نیز بر آستان بکشد
با دوست گزین کمال با جان	در خانه دو محسان بکشد

درین او در کل مدبر در بی بکشد	از ان غار صخره صلی درین دفتر بکشد
نگو شد آن دمان و لب لطف ان مان بی	هو آنجا صحبت نکت موسی در بی بکشد
با آن لب ساقیا کوس بر ابرو داشت می را	که میساک سوز از دوزخ در ساغر بکشد
سعد بنده که چون ز ادم درون جسم درون	که دود این کسب آن سحره در بی بکشد
چنان بر که در دم از خون جگر در سر او	که جو کمال کف با این چشم ز بی بکشد
فشای می کشند درون سینه و دل بس	درین عم خا خا که غم ز کلام بکشد
کمال از کس که در انکه قدم ز در صدم او	که از کساری جا صا در سار بکشد

دل در ظلمت روی بصیر ان تم آفرود	جان پنا دهت رفت بلو علم آفرود
تا ابلوس زلف تو که کوی تو انداخت	عاجی زنی حلقه قدم در حرم آفرود
خسروم بران از در چشم که گدارا	امید عطا بر در این کرم آفرود
روز کی که سرو دست من ای می کو بینه	شامست که در کوی لدا س قدم آفرود



فرمان من از غوغای شوخ تو که در دهر  
باد این بر سودا زده حال ره آن ما و  
نقش دل در پیش کمال از در قیام

آس جفا کار و دهم سپهر  
گر کوی تو جان ز من مادم هم  
تا وصف خط و حال ترا در قلم آمد

کردم در زلف همان کرده پیدا شود  
ماحق افتادست زلف هر کس در مدع  
ار صبار کوی است از زبان ما شیخ  
گرم شد با زار عشق از آتش چار و  
سوق بالای بلبلدنت آن که سر سینه  
حال آن در در نظر حین طلعه زاهد  
آن بس خندان جویند در حدیث ابد کمال

مشغولت من از غوغای از و رسوا شود  
کون بدست ما بگذرد حق بدست ما شود  
سوزنی بر دانه ها را با پیش ما فرجا شود  
دندان آمد که زلف بر سر سودا شود  
جان علوی را بدو ای عالم بالا شود  
خشم ما بنما لجا از تو بنا بست شود  
لباس جاموش چون گل سفید کویا شود

لین کار می مرا که دیده گویان فنا  
خطایش که آرد و خاشاک ذوق طالع کفر  
زلف تو هوکان ز خندان تو کوی دوست  
صد بسی غم غم غم غم غم غم غم غم  
داد لهما کون سنانم از زلف پاشن میوس  
که نه مستند از نسیم دوست طوبیای باغ  
بوش آمد در جهاد و جان آس کمال

در شب جوان در دو دیوارم از باران فنا  
لین ای در چاه و آن در چینه با جوان فنا  
کوی دوست برد انکو با دی این جوان فنا  
ز آن بود که در کوی کوی پیکان فنا  
همه در اعانتش که در جان او توان فنا  
با دغ ز کس چه بر سینه سنان فنا  
که در حرف خیشین مرغ حق بر زبان فنا

چه آغ درون تو بر اصاب می چید بد

لبت چه قدر حیوانی تاب می رسد بد

شدم آن سر زلف در از با یوسف  
بند و بند و بادام تو یک ز شک  
دگر باک معانی در چشم آن عقیق  
بمیرشد که بر دانه از لطفش شمع  
عفت با تش سوزان دلم مواز که کرد  
مرغش چون امیران کسب گفت کمال

ز من و غایب در بیج و تاب می چید بد  
دگر ز کس بسیار خدای می چید بد  
چو روشنت که در غن بر اب می چید بد  
چو سوزت بر یکسان تراب می چید بد  
سوز و ناله ز آتش کباب می چید بد  
که از آن رخ چون اصاب می چید بد

امدادت چون شکستن تو با بند  
از چشمه حیوان توان یافت عیسر  
ای که که خط سبز کنی خوان ملاح  
حفت طلبان هر چه بخویند ز طوبی  
زین کوز که من با فتم آن لور و آن شش  
زیر قدمت خال شده جان عزیزت  
از حال کشیدان شلفا ند کل حفت  
که خصم بقا چون خط ارباب بقا  
بر جوی محل عشاق کمال از سخن خوب

ان نقل هم امیر خود در دهان تو با بند  
ان لطف که در چاه ز غدا ان تو با بند  
طاووس کلک مگر خود ان تو با بند  
در قامت چون سرود خدایان تو با بند  
گر جوی شست که ج با ن تو با بند  
هر که که کوز کوزت و اعلی ن تو با بند  
مرغش که در سینه ز سکان تو با بند  
عشاق حیوة از لب خندان تو با بند  
خوبان محل غن ز دیوان تو با بند

مهر دل زلف در دست رسته جان چه اند  
و هاستت پید اگر نظر ما سندان  
زان دمان چون شکر که حدیث اید  
فانت همچون الف اری و ابروی چون

ز من چه نیم بوی جان اید که افشان گفته اند  
خزده دمان دمنوا و دمنوا هم گفته اند  
از لطافت آن سخن شیرین و خندان گفته اند  
در تو هر آینه که گفته از این گفته اند



و صفحان زلف در همان سودا پس بر کوه  
در جن بر حاضرت از سر و فریاد و فغان  
لفغانی است از شوق حال ادا که ل

تیک یا مضموم و شکر زهد پریشان گفته اند  
تا از آن بالا حدیثی عذیبی است  
مرح برغان خوش الحان در گلستان گفته اند

اگر در طیفه در دست زمان زمان نرسد  
نور طرف که گفته تر من ز زلف ایجا  
ملکن مرا که زین لاغری هستی که سم  
کجا با رسد که زلف که ز زلف است  
حسن که نسبت زین نو نیست در ماه  
در امر است که بر خاک باشم خوامم شود  
کمال تابنده می مسیح مگر از در بار

طلا و بی بدل و لذت بجان نرسد  
میر شوم که ز کسب زوق آن نرسد  
که درین مع نماند با پستوان نرسد  
فنا ده ایم بجای که در بمان نرسد  
چکو ز از نو سر او با کمان نرسد  
ز غفلت خود او را جز این بان نرسد  
که ز رفت تو کمان خاک استن نرسد

انرا که بر زبان صفت روی او رود  
تا عود جان سوختن نخست دهن مسک  
مر که خیال عارض او بگردن چشم  
عمر سیاه داده همان به کس لبش  
مشن جو خال بر لب شیرینش ای کس  
کحل اجواهر از نظر افند مرا چو اشک  
سبیل بر سگ بر دلو لب کمال را

در مر مین ز خود رود اما کوه رود  
از بی پری خانه مردم به رود  
ان لحظه از وقت عاشق بخود رود  
مسجون جناب در سر جام و سب رود  
ترسم ز لطف پای تو آغاج رود  
در عشق در نشان که در آن حال کوی رود  
مر جا رود که لای تو یا آب رود

از لب سخی خون زبان سے آید

کوی سا آب جانی بد جان سے آید

قوا آمد ز منت تر ملا بر جانست  
بر در او ز منم آمده جان بر کف دست  
خون نباید سخن فوره زبان بلیست  
قصه با روح است درین نامه در دست  
ز انس خون بسوخته کلهای دل است  
در فم هم سخن است که زین غصه که ل

در دل خسته مرا بر جان سے آید  
مر که در دست از آن روی بجان سے آید  
از گل افرا ده حد از آن بغضان سے آید  
بر لبو تر که ازین با ره جان سے آید  
مر که در نامه فم دا بز جان سے آید  
الشی که رود از سر آن سے آید

ان شوخ با جسد سر بیدار ندارد  
که در ازین دل شبنم آن عهد شکن باز  
میل چه فرستد سر کل تحفه که در دست  
بر سر حد تو تیکه نتوان کرد و فانیست  
مر دل که نشود نظر از فتنه آن چشم  
نوشن میاموز زبان سخن که آن شوخ  
بر جان کمال از کینه زدم و غیب

با وعده دل غم زده عا ساد ندارد  
زین کوه ز فراموشی که کس بیاد ندارد  
بیماره بخیز تا دور بر یاد ندارد  
کن مرد و بنا بست که بیفاد ندارد  
مر عیب که از فتنه صیاد ندارد  
در فتنه کس حاجت استند ندارد  
شیرین ز نخل غم فرماد ندارد

ان کسر و ما ز رفت بعلش نظر کنیده  
کحل از شوق نیست آن بر سن جو سن  
اشن که است جان من از سو ز سید آه  
با چشم تر من نظری بر جان او  
او دیده است روشن که بر غم افند  
که بر شاحصفت چاشت بلبس

در باغ گل بر آمد و سو پس نظر کنیده  
صد داغ خون که بکشد امن نظر کنیده  
دو دی که بر کلهش بود زین نظر کنیده  
که تلفت بد کس سوزن نظر کنیده  
ای عاشقان با بد بکوشش نظر کنیده  
از بر سن لطفت آن نظر کنیده



انگاری گفته بش مرز و کمال	کو در ملاحظ سخن من نظر کن
افتاد دل از باطن و ندانم ز سر افتاد	زیاد ز سوزی که ملبوست ز مر باد
مرجان که در کوی طرب ساخته بودیم	سبب غمی آمد در کله ز نیب باد
کو کله ترنسان که ز او پیش کشدش	نیکو سخن می گفتم از عاشق خود باد
همچون قلعه کن کشش از جانب لیلیت	که مینماید دید دل از دست میداد
منم بکنید از لب شیرین که با نهر	کشند پستانها از کشن فرما د
ز ما ز بجه سخن بیخفت و من از روز	در سفته ام از عشق سر صفت کشاد
بغیرت بنوازم کمال این سر درها	تا خلق بعلطنه باد از کمر زاد
آن جل گوشت ز خون دل ما بس نکتد	ست نکتد سخن زین باده جراس نکتد
عزوه را که بوند زلف مدد بدو د	هر که این از کسم دان ز جفا بس نکتد
نشدید دل بر خون من از صحبت یار	عجب از بعد من باد حبس بس نکتد
کرد بس تا اول از آن عجزه بر جانست	سمحن تا اول آن عجزه مرا بس نکتد
به غلامی دل من جو کوه آری خال	خط بردن آورد آن رخ بلوا بس نکتد
دل در ابروی تو خالی ز دعا کوشست	هر که جواب نشن شد ز دعا بس نکتد
از سر کوی تو که نشد دور کمال	تا در مرگ ز درین کجک بس نکتد
به مجلسی که ز روی تو برده کس نند	جسد او و صبح بر او ز خون ز سر کس نند
چو در محاوره آبی به سینه کس نند	لب و دمان تو صد نکتد بر شکس کس نند
ز خال کوی تو کوی روی ما با کس نند	که اهل عشق حسن حال را بر کس نند

بودستی که اگر بای بر دو ده نی	سوزت اهل دل از دیده دست کس نند
دل از معابد آن اردان نند نو	کناه آن سر بر چشم ز مطر کس نند
زیاده در سره زندان خون نشود	سازدوی تو کس ساغری دگر کس نند
بر استغاثن تو جانها ز سوز تو آه کمال	الز ناک ز نکر کرد در کس نند
باز کل من بدست عاشقان خواهد نهاد	عجب آب کشند و در بیل را ساغ آواز داد
ابر در میان عدون من کل سوسک کشند	باد در میان من بر روی کلبه مان کشاد
سره و ما بر کرد تا که سر ز من کوشان	من او بر جا در حق بود بر با استاد
کل کلین کرد و سره از ناک و لطف	آب بر باز آید در پای من و آن شفا د
در پشت باغ خوش باند می چون سبیل	فاصله از دست بتان کلخ حور ز زاد
مر بسا می که است آن دل غم آن در دعا	خوش بر ابرو ز خون کل آب خنک آن نند
بورق دارد کل رنگش چون این خط کمال	شاد روی چون بر باد است این بر او غر ماد
دی حیدرمان بر من بار مرا پیش آمد	فته آورد من روی و ملائمت آمد
زلف شکیستن کردانت به عاسی چنگ	باین آن روی مصدک ز صفا من آمد
مخمشم دار تو سو که شدان را او را	سر ز عاشق درویش و کد است آمد
تخته لایق معشوق خود دوست بد	عاشق زار ز بارش و دعا پیش آمد
بر رخ که در در که در عین آید انگر	دیده در آن رخ او من که جفا من آمد
ره غلط کردم می کم ملاقات کس	بازم آن ره زن دلمه ز کجا پیش آمد
منت در عشق تو خون غره محو من کل	که از کس بی درین ره می را بس آمد



نی ندک از بند غم از اد با بند	سب باد تو عشاق دل نشاد با بند
که بوی کس زلف نو از باد با بند	دیوانه دلازه که کسد با بی بز خیر
با بند می جز وی داد با بند	ای دل نظر از حسن ز شوخان کس کما
جز در جز خنده از ناد با بند	هرگز که کم کشت بخیر ز سیرین
الکون در دست بفساد با بند	انگشتری دل که زمر دست شدن با بند
صفت طبعان بیز تو اسناد با بند	صورت کمال این بختان باد عباد

سادین عید بدیدار تو صد حدان بند	با ز عید آمد لهما ز طرف حدان بند
پرده بر پر که دیگر نتوان نهاد بند	ماه در عید بکشید روح دشت بند
سود اجتم مشاهده او حیران بند	اوردن داد بر دم ز عید نشان بند
ست خون ختم تو در خانه غلط بند	هر که دیدن خود عیدت از کشته با بند
از لب چشم تو این عید می ارزان بند	پسته بر عید که ان بودی دیبا ام بقدر
عزوه را از چه نیکنس مافغان بند	عاد نیست که در عید خستین بند
که در عید در در در اد فر با بند	صبر ناعد و کرحون تو انت کمال

بر آب عذیب که نقش حسن لایق	با عارض تو زلف دم از نقش حسن بند
هر که دست تو چون آستن رعد	باید هر ساعد تو در کسین بر آسین
چار و بیچار از غمزه جور عین بند	رعوان ز شوق این موطی بی خوام
شیخ بران کارد و پیری برین بند	چون در دم فدایت بگو عذوه را که باز
با در هیکلش که بود خوش بر زمین بند	و داد ما نشین بدو ان به زمین
ز کلب چشم تو که در غفلت بند	در سینه طره تو که کس با درود

جان آفرین زنده خود در جسم نور کمال	ترا از نشاد عینه عسرا فرین زنده
------------------------------------	---------------------------------

ما در این دل غم دیده بدم لاد افشاد	بس مرغ همایون که بر تر نظر افشاد
این طرز که راز تو بخود در تکلفتم	تا شد فرم در هم نشسته این خیر افشاد
لطیف کن و زنی و کرم سوی دل انداز	کان تر خستین که زدی بر جگر افشاد
پرسیدن ما را ان کین رسم قدیمت	چونست که این رسم بعد تو بر افشاد
سود و بود ما با کرم باز بر بسید	که کوی و ما خازن او دور تر افشاد
شاید که بریدیم بر اسیر و خا مان	زان سایه که از زنده تو برود کبر افشاد
لفظیم جوانی ز کم از کلف سعوی	بیل کس دو غزل خیزه از کله کسر افشاد
این لاف ز در خورد کجاست دلکین	با کس نه دستان بندم که در افشاد

بر عزیزان غمزه عشق تو خوار می کنی	عزوه خواری و زلف تو ناری می کنی
در سلاک عاشق سجاده چشم و زلف تو	این یکی بنا هیر و آن بنا فراری می کنی
که نماید خوب وجود دلنه حید دشتی	هر بانی بنهاد دوستدار می کنی
عاشق دیندار را دیدار ارد در سنا	عند لبیک نشون کلن با در داری می کنی
خاک راهم من من که بگری از لطف	آب راه حال لطف خویش جاری می کنی
چون ز چشم من جان سپارم من بزم	هر که اشک لاله جان سپاری می کنی
گردد بود اول کلدان شمع ما که کنون کمال	تا آن که در داری شمشیر جاری می کنی

مخلفه که ز در نقش صبا فریب برد	کلام لطیف ما که در د سپر برد
بریم ز زلف تو بوی چرخ مان با د	شام بوی خوش ما که در کعبه برد



اگر ز نرفرستی بخش سوس و ل به فکر آن لب شیرین خاں ضعیف شدم چه منتت که من دل بجز منتت بپریم ببرد و چیرت آن عجزه ترکس با و حال بر در جانان سر سپرد جانرا	بند نامه به مکان که زد و تو برود که کیم دم ملس و پیش او برود که چشم تو صد ازین دل مکن نظر برود بر آن سرست که با جاک در دسر برود که هر که رفت بر آن در خشن برود
پیش رخ تو دیده بری را نلو ندید مهرت ندید عاشقی در غایب کعبت صد می یافت مهره از اوقات صبح دم ندکس مثال خشم تو در خواب بمرور خشم در دلم گرفته گوهرت نماند روزگوست روی تو شکر خدا که هیچ بود از در جان حال آن دمان در رخ	شد ناظر فرشته در این لطف خود ندید بجاده نی را با سنج کف و در دید تانی حجاب یافتن آن روی و سر ندید چندانکه که در باب بوسه فرو ندید کحل الجواهری به از آن حال که ندید ز آمد بروز کار تو روز نلو ندید بجز جان رسید بر لب که ندید
بادی که دست از سر لوی تو بست نمانست چه صبا اثر سسین تو بست مرکس که یافت بری تو اندر شوق آن مرکس که یافت بری تو اندر شوق آن کو شوق از خانه خشم ز سبیل اشک رفتم ساق لهنی بود کفتم بتاعان کو گویم حال ز من حاجتی بخواه	در دست دست سمره بوی تو بست اشفای سلاسل بوی تو بست چون باد دست زین بوی تو بست چون باد دست زین بوی تو بست خشمی که ماند در دلم ز روی تو بست فرغی که رفت بر لب خوی تو بست کو گویم رفیق زهر کوی تو بست

چون گوشت از سپید ز جان منم کرد که خدش نظر اینت از آن منم کرد اشک کلون من از آب دانه منم کرد مانند ایتم که نامش بزبان منم کرد که زلفش با تو را آه فغان منم کرد ارزه دیده خود نامه جفا منم کرد سر جفا شد ز لهر جان و صدمان منم کرد	بودل از عجزه خدایی ز لوی آن منم کرد من اگر سینه ز بولا د سا ز منم جو دست تو اگر بگذری از کس و نموش ز فانی کرد سینه امثال نظر منش تو دشنام منم بست نگرد و گریه ام از ابرو داران منم بست بر کس عاشق اگر سبب بلا آید باز لغش از سر بگذرد در سوس پار کمال
که رخ نش ماسو المعصود سحر ابها بر بند سجو سجود اشک سوز مال ارجو که سوس من نامه بد جو حد کبر هم حساب نامعدو حد رفتن بر او نامحدود عوطه دادند لوی معصود	سش روی تو ماه را چه دو چون شب قدر ابرو داران ترا آید از زلف تو فغان و دم آن دما ز ای جاوه دهنند عقد زلف گرفتیم از سر زلف حال این ره شدم همین باشد لغش تو میسجوات به حال
سینه می فروشان این ماجرا که گوید طاب کجا ارادت زین مرد و مال گوید از روز عیب زندان حسد پار سلا گوید سوی سحر انجان ما را صلا گوید	سینه ز تو به ما را ای نر ما که گوید ای بیعتن در همی با ما که سنج تو گوید خودش سینه شامد عیب خدا نیسان که خدش من سید با حق بد لوزاری



دبر مکر باغی و کشام داد در سبنا لطف مراد صافتی ملک در ارد از زامدن بر بدن کردن حال توبه بعد از نواز فریاد در فریاد از میان	لی حرف کسی را حد بین دعا گوید این نام آدمی را زید ترا گوید حزب پاک باز فارد برک دعا گوید شتر تر محسوس تا بسا که گوید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترا دمی با خنمان اگر باشد فقهیم توبه ز ما بد بشرح مصطفی از تو بروزی هر چه بودیم ترا لیان و سکوم رخ رنگ ز منی خرس بگوئی خوشی را طبع که خال ما روید مجالی غنچه را شغالی جان عاشق من الاثرت در د کل احسن کور بر دهن شبر کاد از خضرو	مسلم با تر کسان اگر باشد ابو جمل از حسن نادان اگر باشد شایدان در نابان اگر باشد بخت آتش تمان اگر باشد از ان نادان بجز بجان اگر باشد طبع از ان در زمان اگر باشد حسن طوطی کند کسان اگر باشد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا دم نظاره آن قامت ز ما نگر کوچه زان خود دو پا به خاست ز ما نگر دیده ما که ز به او دست خون افتان چساک در فرازی کویت آب از سرم و او سر نگر و عده مهر و وفا که در آن جفا کین کردن از من آن در نهادن ز من چشم از سعادت کسی در نگر و در روی حال	جان علوی از روی عالم بالا نگر دل بروی او جو خاست قطعه نگر طاب بر افر از از چشمی در نگر ناشنیدان بی وفادگر کمر بر نگر دون نبود اصل این بود که اصل نگر دیگر از شک من آن نفس را در نگر تا خیال روی او در خانه دل جان نگر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چشم تو ام بغزه خون خوار کند ان قامت خیزد و او بر دهن کان ز هم کشند از حدم بار و منشین در انتظار کین خود تا یکی در شمع نگر میان او مین آن دل که این خیال بسا زنده کرد پیش لفظ کمال ان آنکس محتم طیبی زود تر مسدا	این خود ما بود که در بار می کشد یوسف می کند دل و هموار می کشد که گویم این یکس که مر ابار می کشد میوزدم جو عافیت کار می کشد تن را نواز مبله و زار می کشد بسا در هم مگوں که بسا در می کشد بها آن طبیب که بها در می کشد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو دید ما بخت بر روز پاهای نگر پیش کویت سر بر آن طرف نگر که با دگر سحر آجا خیال من نگر مرا ایمنه که در بای بشکلی نگر نام ندر و ن اد دگر در می نگر نیت و نبره و راه جو می چون نگر مزار کویت بی کل کویت خورد	چرا اسم صبا حال با نسبی نگر ز سایه یکس آن رخ جو میرد آزار ز ضعف کت جهانی بدان یکس نگر بریز با هر کس دلم بر دز جان ز دست او در بی می کشد دل خود را لغتی از سر زغم دوت جو انگشت اگر کویت نوستی ز غم نصیب کمال
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حال و پیش از صبح از دل مصفا نگر که در دست کسی است پس حال بره و کس که از نگر از دست مرزا هفت کی چه نگر از نگر ملازاک که در پند دست خلق بر کان	عالم ز نفسهای جنین صبح نگر اگر نگر می است که خدین صبح نگر زان روزه که مرغ دل جان نگر شاید آتش نگر آنها که خسا نگر ز هم که کف پای نگر از خدیم نگر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



<p>دو چرخ از آده مهر رطب است کان زلف و دو چشم نوشتن عیسایند</p>	<p>از نبدل کبر و خفتن کل و نمان مکتب صدیم کل از کبر آن کوی</p>
<p>بسر ایضاً من گندم در کسند کتابت آنرا از تخم خوش بند ز و پاد ناز کتاب خون یکید روح نودید از آن عهد باز بر کردید در من نوزم از حال ره من رسیده سای آید در خارها گلوز دو بند نکوشناخته معنی لفظ عهد بند</p>	<p>چو با زین از اهل درد بسند بد حکایت دل ماز با ریش نفاذ حدت موشکان زود زود آتش را ز رقص کوشش نوبه کرده بود و صانع نکال را که سپید آن کند زلف در آرد سایان مرز و چشم بجزنت که اشک کال در معنی از معانی نو نوشت</p>
<p>زلف بظلم دست طاول در از کرد این قضا بجز زلف ایاز کرد سند بنیاد بچشم نوجند آن مار کرد سودان قامت نوزم اسیر خاز کرد ناز نواز غم مرا با با ساز کرد چون نازم شنید روان در فر از کرد از ناز غفلت کجا است از کرد</p>	<p>چشم بیعی غزه در فتنه باز کرد محمود در جرم که تدبای بند عشق کو بنماز پر بزد عشق و صبر من من در زمانه باید قدری ندانستم بدون نوبه در اولم اندیشه نداشت در غم بر لب که بر سم علاج در د خفت بر وجه و ضعفیت کس کمال</p>
<p>خود وی است فی هلو اباشند که معنی دیده عیسایند</p>	<p>خط تو کرد ب عدا عا شد که نبت کند چشم نرسکن</p>

<p>بیالان نوازش بالا با شد سرب بریدنم قطع با شد کاین در در می در با با شد مدان باسد که جان پیدا شد که صفتش از تو تا خردا نداشت</p>	<p>بخونت کرده بالا تن است منم کوزن دمن که از دوست جانش جز بچشم من بخو بند اگر در دید ما پیدا بود بند حال گند را امروز در باب</p>
<p>من مر جا کتابت سو میداند دل دیوان از آن سلسله میداند مر کس مصلحت خویش نکند میداند باعیان نیت سر و لب جو میداند من در دام گرم اوست سو میداند من حاجت کلو اهرم من کو میداند زانک بد من آن عده جو میداند</p>	<p>دل ما شد جز نش غم او میداند مهر و نسیب و آفتاب که جان از نفا ناصحی مصلحت من سوس بر من من از آن سر و ک بر دیده نشاند هم نهم بار که بندر خواهد بود ادا از کس بر درت طافت سدا رین کس را که در خون زلف تو با غمزه خردا کل</p>
<p>بیرد بند خود اری بخناش پسند دست بود که در کشته جانش بستند آب شود بدلی که کرد روانش بستند بر دندش بر روی و دمانش بستند انجم عجم و بر نرد که نش بستند کو بیار دل تو ما به دکا نش بستند هر می بود که بر دیش تا نش بستند</p>	<p>درد و گناست سر زلف نوز است دس زلف تو بود دل و دیکت در چمن نش کل از لطف نوزی نش جواست با کت نوزم زدن کل مجد گشت آن غزه و او و ما را بسر آنس غم سوس کتاب حکم ز هم سر ز که آمد ز نوز جان کل</p>



دل من ز خود کرده دیده بهینا بکنند	دیو بی مغز قرب تو فاشا بکنند
زان بزم می بندم دل که نظر بر بزم	چشم صوفی شود سر زحوا بکنند
داع و در دل که رسد از تو مرا حق دل	دل حق خود کند از تو نفاصا بکنند
عاشق از عشق حال تو جو کل جامه جان	حایا کرد بعد باره ذکر نا بکنند
پارسا از دروغ زسد نهول نوبان	بی نهایت کند فایده اینها بکنند
پارسیا جو کم گویم بر اینست از روز	سبح با خود فکر که زودا بکنند
کرده از هر طریقه در دو بلا قصد حال	در میان بر مسکن تن تنها بکنند

دوستم من تو مع خراسته	دوستان فخر و دشمنان دانسته
تیز تر با قدم به نبع نومهر	گویی نبع از در تو ام را دانسته
بارقیان شد خوی بکسوس	کز ز کشتن مرا تیره سانه
بگدازند حاسد این پیوام	کی مرا ایم من بی مانه
از رفتن من حق نظر برسد	کرد و زلف تو حق نیوشانسته
چه در رفت کلی تو که مر شاخ	مر کج برش تو لرزانسته
بمغلام برار نام کال	نام من خلق مقبلش خواسته

دوستی جان بوی مونس ما بود	ما روز در دوست من و آن زلف ما بود
بجس خوش و دل جمع و مریز بر اسب	از عیش بیاد تو چگونه که جمعا بود
در کله ما محنت مود زه شب درش	تصدیق نمودند ما اینم یکجا بود
من در عین لحظه ز شریف جانیت	کان ماهه نه در خود دین منی و جا بود

ره نشودند بار تر سید بد	خویش ز بر بار چسبند بد
این صمان در دو خورده دند	وارید بد از د چو بر لب بد
بر ک ریز این عسر شد نزد ک	ضربه ضربه جو کل جو می خند بد
شاخ بی بیوه که بر طویب	بر بدیش بیوه بیو ند بد
ره نایان عشق آب اند	پیش این دم فرودند بد
تا نابد رخ نما شبا	که بر طویب دیر نند بد
ببیند سر شتاب کمال	کرده جان ز بر پای افکند بد

رفت کبر کل خود رو می نماید	در از روشنی رو می نماید
جبال عارضت در چشم کرمان	جواب روشن از جو می نماید
بروس دوست مانندت هر شب	بچشم گرم از آن رو می نماید
چرخ خود دید کل در آب مکتف	اگر نگشتم غلط او می نماید
ز جرمها که در رفت از مراران	دانات بکسر مو می نماید
کمال از روس آن بر سر کوب	بوصه عقل بکسو می نماید
چو مطرب خواند ایماش تو گویند	که این گوینده خوش گو می نماید

رخ چنین که تو دارم که ام داد	حدایت ز خشم بدت که داد
بگشخت خست مرا که گشت محنت	که بنده از مین از زلف داد
علامت آن سگ گویم که چون ساخت مرا	بر آستان تو که ز کمال ره داد
مانست کوفی رخت که در دوش	بچرم ز بر بری ما به سید داد
چو کوس دین زدی قلب عاشقان شکن	که تاج و تخت شمان زینت به داد



بچین زلف سبخت آموخت  
کمال فهم سخن است که کلام طبعان

که برین سخن ولایتی که دارد  
سخن در دست و غلبه بگوشش دارد

روح تو دیدم و زاهدی تو اندید  
دگر بصورت معطلت نشین گما بیند  
بگردن تو نموانم که بنیم آن سبب  
کسی که گوشتی بحراب ابروی دید  
نبرد عشق تو نفسی ز کعبه مراد  
روان گشته بساله اشک صورت را  
بدینش چشمها بدرونه بی تو کمال

مرا و ماست که حاسد بی تو اندید  
مرا آن می و نشا به بی تو اندید  
گردن سخن مفقود بی تو اندید  
دگر کیش بر مسجد بی تو اندید  
در ای عاشق دارد بی تو اندید  
جسد دور که دارد بی تو اندید  
کلی ولایت مرشد بی تو اندید

ز غمهای تو چندان ماز می بارد  
سرنگ ماز تو باران تو بهار است  
برکت بگردد و جسم او در حال  
ز دوری به رویت دو چشم میدارم  
جو خنده هاشم که بر برده میگرد  
جو دوری از رخ او می صفا می آید  
ز تاب آتش رویت آب چشم کمال

مرا ز غم تو اشک سیاه می بارد  
که لحظه است دست با نه می بارد  
سوز خون بوقاق ا باز می بارد  
سنا را به بیان در از می بارد  
ملاحت از لبان دلنواز می بارد  
که از حسن تو نور عاز می بارد  
کشمش اشک ز سوز و کله از می بارد

ز ابروهای من نهایی بارید تو دید  
نهنگ در خونت سبب خشمنا گشتن لبها

خواند اللهم بارک آن دم در روی سپید  
نبدیوت مست در سخا نهاسر تو گشتند



که کلمه وصل تو خردم بعد جان  
اندیشه خون رنجتم دوستی با آن چشم  
گردانت کمال از توان سوز تو چون نم

آن هم بگوئی ترا نیم بها  
بر عجزم جفا کردی و آن عین وفا بود  
رسوز نهانست بر رخ زرد لولا بود

دل من بار ز افان نور تنها بکنند  
جان من کس بکنند با سر شمشیر تو قطع  
خوش بود نیز تو رسیده ولی آن خوش  
نرسد در نوم جا رده بر گوشه با هم  
این بر بار جفا عشق او کرد قبول  
فلم صانع کینه ز نفس سر انداز بهما  
مکن در ناله آه از دل غم دیده کمال

دایغ جور دوست مرد و بیکجا بیند  
که چه زلفت بگذرمان نوسر ما بکنند  
که گندار نو باز ایدش از ما بکنند  
که ز خوشتر است ای کسر نیز یا بکنند  
که درین واقعه خود را بکنند ما بکنند  
دست قدرت که از این صورت زینا بکنند  
مرکز عشق روی نواز زینما بکنند

دل ز دار و رخ ز غم دورت در آید  
مر کعبه دار ندان از خفق مناس عطا  
جان و دل تا ذوقی این جور دستم در بافتند  
گشته شمشیرم معنی شمشیر عشق را  
بر سر راه طلب شد حال چشم انتظار  
دارم امید می که با هم بر بیضا طرب راه  
دولت بچسیدن پاس بی باک کمال

شیرین حسن آردان دار الشفا دار آید  
مناس عشق تو شریف بلا دار آید  
این ستم دارد تو فتح وان جفا دار آید  
زندگی این بس لازم تو خوبها دار آید  
سپهرین از خاک بافت تو بنا دار آید  
این که انبیا که وصل با شاد دار آید  
با حسن کوناه و سینی مر حبا دار آید

دلی غم دیده شکایت زخم او بکنند

طالب درد و فغان از الم او بکنند



کبت در خورد که رسد دوست بجز با دوستش  
مرکز حسد باشد کجای مای جیب  
بشم زاهد نشود و پاک ز خود بینی خویش  
پار سایش فراغت همه بند بر ویوار  
سزایش درو نومرغند که نوبند و من  
ناکبدر در نوظوف کسانت کمال

انگ فر باد ز جور و ستم او ننگند  
ناسایب کشت از غم او ننگند  
تا جو ماستم ز خاک قدم او ننگند  
که ننگند بکجه جدا بر گرم او ننگند  
الفقا با بر سجا و دم او ننگند  
بهوس کبیر و باد حسرم او ننگند

دل جرایفت که نور از رخ دیگر کرد  
صفت عشق بی پروانه دل با یوسف  
مفتی از ننگ کنه در رون رضاش  
ساینا باده کرد آن که ملولیم ز خویش  
باب دین در بیجا که فرانش عزم  
کوزن من بخشد جانش زاهد شمر  
بکش از مطنخ با زار کمال

کریمه و ز عشق زندگی از سر کرده  
کن حدیث که با سوختگان در کرده  
بشکله خاد و ترکل خود در بند کرده  
تا زمانی زبان منی مایر کرده  
استان بوسه زان حلقه آن در کرده  
بخش امان معان ابد و سب کرده  
که ز چشم تو او لذت دل کرده

دوستی از دگر مانا نشین بود  
مهم دولت مطلق فی وهم با بد نشین  
جانت من و نقل نشد مجربا نوا  
از کوشه حافظ ط نظر او  
دل دفته محسرت به تب کسر آن زلف  
انصه بنظر ده آن روی بنامندم

غم خانه در و روش با ز غله برین بود  
در باد که غنرت ما عیش کین بود  
جان بسیر خنده همان بود و عین بود  
اندیشه برین آمد غم نیز برین بود  
که طالع شوریده اینیس چنین بود  
عینی که به از مملکت روی زمین بود

من بعد کمال از اهل اندیشه ندارد

کر زندگیش حاصل مقصود همین بود

دو چشم ز فراق تو بخون تو میشد  
انگ من آمد و کشت ز من نظم  
به کوی نوش جا رود خود بین کشت  
برسی کشت از زلف تو در مجلس ما  
هر کجا آن لب شیرین سخن من بفسد  
نذر وصل تو دل امروز نکند است  
انگ و قشنگ آن بود با آن روی کمال  
صفت عارض چون آب نوزد و فخر خویش

آه من ای مردوب نقش بر رخ شد  
مرد خسته نقش تو ز رویه مصور رخ شد  
جو با من روی تو را بر رخ شد  
میگزشت از دم او شمع معنی رخ شد  
سخن فتنه لطفم که ننگه رخ شد  
الراک دو قش این با رویه رخ شد  
گر می دید کونش کجا اثر رخ شد  
بشتر زین نوشتم که درون رخ شد

دو چشم در خانه ما ماه قمر داده بود  
تا بنیم مطلق میمون فاش  
با خیال لب آن عارض نا دل در چشم  
میدیدم از دم سنگین صبا بوی شمش  
تا غام من آن شب همه را روشن شد  
مر که دیدم چشم کس ز نقش آنجا  
دل دیوانه خود سوخته چون نمود کمال

خانه روشن شود دیدیم همه آمده بود  
قره انداخته بودیم در نگو آمده بود  
ایک دست همه را با ز کجی آمده بود  
بوی برویم ازین زبان سر آمده بود  
که جو آینه با درون بر آمده بود  
سنت و تصفیه آن سلسله مو آمده بود  
و آن بر روی ملک خوی بوا آمده بود

دل گرم ز نور به آتش غم سوخته باد  
جان که خورگردد به عیش جفا مانا نوبود

آتش عشق تو در جان من از رخ باد  
چون تو رفتی بیلا مای تو موخت ما د



چرخ خسته ز مکان دور پاره شود  
خوب نظر دوخت بهر نرفتنم ان به نرفتن  
صفت بنده جدا که صید جان بکشد  
تو برنج کشی و پروازم جانشور کمال

سم ازان کیش نبرد لوی دوخت باد  
ملک در نظر دوخته اند و خسته باد  
سم نسیم هر کل موسی تو بغر و خسته باد  
تبع او و خسته پرواز او و خسته باد

در هم دلا کس را این دلنگاری میباد  
خون دل آمد کس را به نفل دست نام  
چشم تار ما که خواب می پوشد نظر  
گردل باران خود دارد بر آتش این کس  
تا زحای و مویکسان ز آمدان در زمینند  
بانگ مرغ از دام خون نمکد فرج میباد  
از طبع که میفریاد داغ و درد او کمال

سبح عاشق را ز باران در دین یاری میباد  
سبح کس را این سخن خواران و یاری میباد  
جز حیالش مومنی در خواب میداد میباد  
این چنین جز با پیش یاری و دلدار میباد  
عاشقان را از عشق نومش یاری میباد  
کار دل در زلف او جز ناله زاری میباد  
در دل دینش تو خسته در دین طبع میباد

رو تو جز آینه دیدن که تواند  
نمده دهنش شربت خاص که در دست  
چندان نوی کز روی جان عزیزان  
در زیر لب ز بیم رقیب تو جان روی  
مناسبتی داشت چو بولا در سینه  
چون بست کل از سخن تو کزین تر  
ای که بخواند مندا این سخن ترا

دل تو جز آینه کشیدن که تواند  
دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند  
با آرزوی خوش رسیدن که تواند  
ما فاقه خواندیم دمیدن که تواند  
ورز و جان زلف بر دین که تواند  
کس را بسختی بر تو کزین تر دیدن که تواند  
در سخن پست کشیدن که تواند

صوفیا من کینه دیوانگیها در سینه  
پارساگر بنکرد آن ایروسی شوخ از لمن  
تا توان انداخت خود را تا کنی در کوی دو  
امشب آن در لیموش از خانه سر برزند  
باد و صد لاف کرامت کربش بی کمال

آه اگر کبر عافلی مسکد و درین می خستید  
مسجد خستش نشنودند بجز ارباب رهند  
مسجد اشک کرم روسار می باید دو بد  
میان و سوسو بنان بر آسمان خوانند  
بار بوز و سنی کام خسته صد با نیز بد

ز سر ز جان من آن بنا و فاد عم دانه  
کس که بر نکتة سر ز خواب چشمانش  
میان عیش و طرب پادشاه نوبت و ناز  
دگر مرا ز بلا دوستان مزب بند  
بوی او ز روی ز ایدام سردم کم  
عوام نر ملامت معاشق او بر نهند  
رفت کوشش او از در تو خواست کمال

اگر بر اع نیر و صبا و غم دانه  
ز آه و ناله شبهار ما غم دانه  
بر آستان ز بنا و کلاه غم دانه  
دلی که کشد می در در از بلا غم دانه  
تو که گشت ز منی مرا غم دانه  
ز سیم شکر یان ما و شاد غم دانه  
کدام کوی ز کس آشنا غم دانه

زان منش که جان در تنق عیب سالی  
از خواب عدم دیده دل نمانده بیاد  
اندک که بنود از دل و جان نام و نشانی  
با حلقه کبوس تو نشو بده دلانرا  
عین از طرف ما دید آمد از آغاز  
مخمس که از کار که غیب بر آمد  
در یاری تو جان داد کمال و ز جهان رفت

عکس رخ دلدار در آینه جان بود  
در دیده و در نفس خیال تو عیان بود  
بر جسم عشاق ز داغ تو نشان بود  
مرحال که در کعبه به نماز همان بود  
معشوق شنیدی که معاشق نکران بود  
بر دم کانی که نوبی آن بخسان بود  
المنه لله که تمنای وی آن بود



<p>ز خوان وصل نو نایابم لدا سپید لبت که بر شکر است آن مع لیس ز سپید ترا زشته ترا اولی خوشتره آب تو لبش و من ای دل که جزه زهر جام خسین که بر کوس تو نسج من باد ز نسیزه با زل ز کان شوخ چشمانم کال چون ز سد جزه جفا ز اهل و فا</p>	<p>بجز جز که امانت نو ادر سپید از آن دمان که ز نسج کم ام ادر سپید میان آن بر از قوه غنا در سپید بصد و هم ز سد نایابم و ترا در سپید بجز بلا سر عاشق از سواد در سپید سنان سفید سپید و سوزن ادر سپید فکس کس که ز خوان غنا و فا در سپید</p>
<p>ز من قسم او در ز حال مایع افند بکوت زنده در دکن سوز بر ساندن ز دورت کی توان دیدن خنای بهمانا بروز صید متری که اندازد کرد و بزم چو خوش افتاده استان در کنار ممالو خسین دید ما افند بران با الکی بر ما شکی کان به بحر که اهل انکاح خود را</p>	<p>بهر حال بیفقد من و او نطعا ع افند در هماد کسرت اورا عی کز باغ افند فی منم تا خشم بر بسا لایع افند بسا آن هر دل ماجو که در جاغ افند که بر کل نظر با داران چنان زمان افند بحال باب از نهما سپید شعاع افند که صوفی در حسن زلفی بد و رانک افند</p>
<p>زاهد از دوس تو تا چندم انورده کف نه بر بر او بس کن ازین نالودا عاشق دوس ترا زین دور دورن کارکن من ایماں نو از دعوی که چون دین</p>	<p>کو دعای کن که خدایش ز با نوبه ده کس ندیدم که لدا را زد عا نوبه ده یا رفیقش نشد از عشق تو با نوبه ده عجمار ایزد ن باد صبا نوبه ده</p>

<p>را بجان دل بردان ابرو و زین اید شخ در در زلب او کس نوبه نداد مردمان مست که ازین دهنه توبه کمال</p>	<p>شوخ کجا باز که او را زد عا نوبه ده مرد فقده بجان کسرا نوبه ده مردمان کز از توبه ترا نوبه ده</p>
<p>سه و ابر که راست می گوید چون دمانت کجاست من گویم خسین زان میان جو سپر سم سینه دل صیحت بوسه و کن چشم صفت زشت بقدر عشق اوردش لفت نقتن کار منت آن رخ او در خط بخون کمال</p>	<p>فان بار عانت می گوید چون دهانم کجاست می گوید عالم ای سر خدایت می گوید دل من بر جز خدایت می گوید فان عاشق در اوست می گوید کجاست در اوست می گوید خال بر خط کواست می گوید</p>
<p>سه زلف من خور ابرو که در دست صفت سوز زلفت من خور ابرو که در دست صفت ز قیل ز جود بر زین با عی ز جود صفت بجز زلف ابرو که در دست صفت بجز زلف ابرو که در دست صفت فکرت را این همه که کوشش که سال و ماه بنمایند بد و کف بر روی اعداد و از عشق ما اوردل بد و کف بر روی اعداد و از عشق ما اوردل من تو ایتم که چون اش روانی بر انسام همی خوی که در خوی ایش روانی و برسی از حال آنکه در دور از دوس اید</p>	<p>کزان سیر ما در دور با جابها ز با افند کزان سیر ما در دور با جابها ز با افند مباراد اس دورت ز در دست که افند مباراد اس دورت ز در دست که افند پرویشان کوی را کوشش خدای خط افند چس مای مندا ابرو که اندر دست با افند چس مای مندا ابرو که اندر دست با افند ملف ز خشم دین انسان سوزن با افند ملف ز خشم دین انسان سوزن با افند دی با اس بر مستهل میل و عا افند جیانه حال آن میل از من عدا افند</p>
<p>عاشقانت بسحرها که دعا میگویند عاشقانت بسحرها که دعا میگویند</p>	<p>عاشقانت بسحرها که دعا میگویند عاشقانت بسحرها که دعا میگویند</p>



سیرتیه و مودیده بر آه طلبت  
صفت برشته دلدار می کرد ز ا  
استندار این ای دیده که بان بر زمین  
با و ده دزد لوی و کل خود در پیش  
زلف کرده در غالب بویان فرط  
شیر نوین که گویند که سحر است حل

لی رسی من دگر اندا که بیایست و بند  
چون نیکو سر سر موزده که اسامع موبند  
که سپید اکل ریش ز رخ ماب شویزه  
سرو و کل در چمن از باد مویان در بند  
ماوه آهوی چمن را بخ طایع و بند  
دوستان سخن شوع است که سینه

عشق ز دست چون فتنه در آب با ز خود  
با و خاجت کز زوبت بر اندازد نقا  
استن افشان در آگه که بخوبان در جماع  
امن سر در خفتاب آن بی خاوشی کل  
من ز نهما ز فنام در حیرت آن چشم  
سینه بر آتش کباب و ز سوز او و لم  
با خیال آن در دم مردم رود از خود حل

که نشانی زلف نکلن مشک را ز خود  
با نو چون خود در و برو آید نفاک خود  
تا در آید بیخ و آقا کف خود در و  
تلوح کوی با کفی در خوشای ز خود  
مر که میدان جان منی بخوا کف خود  
بر مثال نظره خون که کف کف خود  
مر که از سر بود چیدن شرا کف خود

عشق بر آتش صوفی و فخر بود و بنود  
فوقه بدو با رسید او برین از میان  
از سخات بخور کون و مکان در گرفت  
در سینه صفت فایان نور کبک  
در دور و بی ما ز هودن و بیاه را  
مر که در الفاجیه صفتی بر خفت

ایستخ قریب سر عفا بنما کسود  
نور و زود شد بش شمع بر اید ز خود  
چون هم آینه انش جسم بر عمود  
کانه با خود داند است که بطور کف خود  
باز یوقت از میان واسطه تا در خود  
رزم سواد بخواند سپر الهی

جامه بد جهان ستان روی میخ از زبان عاشق و عارف چاره را عین زیانست سود

جامه بد جهان ستان روی بسج از زبان  
خلق نقصان حال نه جز بند از کمال

عاشق بچاره را عین زیانست سود  
که ز بی فیل و دل کوی سعادت ر بود

خلق ز نقصان حال خبرند از ضیاء کز همه بی قبل و قال کوی سعادت ر بود

عاشقان طالب صاحب نگران در کارند  
خفته صبح از ل رفت بس پرده و تو  
ز آفتاب رفت آنها که خودند طلوع  
مویح از طور محنتی از زلفت و کلد  
دو دیو او تو در سینه ما تنهاست  
حکم بر طاهر پوشیده روان ناکنی  
با خیال زج ز مای نو اصحاب کمال

عاشقان بنا خرد و عجزان تنها رند  
ناشایگاه اید زنده دلان بدارند  
کام پیسوزن نورند و کسی در مارند  
همچنان اهل نظر منتظر دیدارند  
که برین آتش ازین سوختگان بسیارند  
که درین خردی بی صورت معنی دارند  
طوطی آنکه که از آن در زلف رند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند  
در شبستان بر زلف غیر افشانت  
که نماید رفت از دفتر خونین در رخ  
که خیال زشت آرند اما مان بنما ز  
امید آتش که رسانند بیامان بر علم  
در معانت سخن فتنه مکرر ستمت  
در مودیت ز سر ذوق معلق بر تنم  
عند لبان سخن خوان عشق لسان دورا  
تا حدی ز فدا کسر و روان کف کمال

پرده بر کر که در کس ترا زین بر خوانند  
روح زیبای ترا مع مستر خوانند  
درین دفتر کل را همه استر خوانند  
بعد مر فاضل سوره کوی تر خوانند  
لوح عشق تو چه ایچو از بر خوانند  
سخن سحر شایک که کس تر خوانند  
که کس کوی تو بازم چه کلبو تر خوانند  
صفت ند تو بالا با صفت بر خوانند  
لغت او ز حوت بر تر خوانند



عبد می آید مردم نو میطلبند  
شکر و عیدی که کم این نظر  
مردن سرودن خون علم عبدوان  
روسی در قید است کرده زاب و عراب  
سابقا رطله از دست که مسان اروز  
از سر بیان می عیدی طلبیدان کت علی  
مردخان زلف جو جوکان بر بر دوستی

دیدم ساطق خم ابروی او میطلبند  
میر از طره آن سلسله مو میطلبند  
جان در عید که آن سر که میطلبند  
حاجت خود میوزان روی نلو میطلبند  
می زخمها ز عفت بسو میطلبند  
مرد خواجه را بجد از او میطلبند  
دست بر باخشت از نو جو کو میطلبند

عاشقان مصهای نوشته بد  
میرسد از حد انهم نوی  
بالسنی و نه دعوی پیران  
مالک با نغمه چند شما  
ان که با شما بنوی و بسبب  
در صف صوفیانه ناپید پی  
دامن آفتان زخان و مان جو کمال

گفتا بر عاشقان تو بد  
از دم آن نسیم زنده شو بد  
گشت خود نارسیده میدو بد  
در در پستل و فخر ره دور بد  
تا بدکان و خانه در کرد بد  
گرم دیدان مصیبت کشو بد  
بود شرح مصیبت پر و بد

گردد نو از جیب باشد  
مادار جو غریب شکر خرافی  
ایم مشو که کل پر بن  
باری که بران در از کد ابا بن  
تایبته که گوشش و اعوا

در دست از طبیب باشد  
عاشق همه جا غریب باشد  
از ناله غمگین باشد  
من باشم با رقیب باشد  
او از خوش طبع باشد

گویی تو یار باشم از دور  
باید به کمال روزی

گو مد که غمغریب باشد  
از عمر اکرت نصب باشد

کس که در زد تو خواهد دلش دو جگنه  
اگر نظر نگردد معاشق در و پیش  
گرفتم آن سر زلف از ستم ندارد دست  
ترا جرم که خود هر دو دل از دستم  
جو در نشت هاس جال کو رضوان  
ضیال عارض است در دل فی عشق  
دعای جان تو گفت ابروت خود بد کمال

ز عشق سینه که بر خورشید شفا جگنه  
عنابت گرم خوشش باد شفا جگنه  
تشت وصال که انچه بدست ما جگنه  
دل که خود رود از دست دلر با جگنه  
بلو بخورد که دلیل کس ترا جگنه  
صفت لطیف جهان جال ناموا جگنه  
بیازمند به جواب در عا جگنه

کل را بد در روی نو کس نویسه کنه  
تا دیده باز یافت خیال درت در لب  
با عاشقان رقیب دل نازک ترا  
شهرن لپی که دید و مان جو قند نو  
انکار زردم رخ ما رسم یازنت  
کار طلب زینش سر با حقن بر ند  
دایم حدیث دلس نگو من کند کمال

بلبل بگوشان سخن اوست کنه  
دل جیب خود کرب و غم کنه  
بد می کند همه شکوه کنه  
وصف و مان خود کس نگو کنه  
انکار جز رقیب میرد در غم کنه  
ساکس جو اقیاس خود از کوه کنه  
اندیشه از حکایت بد کوه کنه

در زمین باشد آن زمره جبین باشد  
طلب بوی که وارد شد خداش

دور طلبید از ما به نیز حسن باشد  
طلو اتواند داد مر کو غلین باشد



تا در خم ابرویش دل کوشه نشین باشد  
چون روی من خالی در روی زمین باشد  
انگشت ناخام از نقش کیمین باشد  
پوزخ تو بچشم خال تو بر من باشد  
پلنگ از من دگر نقشم و سخن باشد

تا در خم ابرویش دل کوشه نشین باشد  
چون روی من خالی در روی زمین باشد  
انگشت ناخام از نقش کیمین باشد  
پوزخ تو بچشم خال تو بر من باشد  
پلنگ از من دگر نقشم و سخن باشد

بیم که از تو بر من مسکن جفا رود  
سوی تو چون سلام فرستم که باد را  
بفرست سحر بوی بر من  
بخت آن دعای جان تو گویم که ملامت  
از دل ز کسبل خون که شد از خشم ما در آن  
چون زلف او بلبش باری حدیث شکل  
رفت آنچه رفت زان شب در کمال

سلطان تو بس کیس بنظم کجا رود  
بر این درت نکند از ناز و  
گر زلفش آنجا غنچه بر بر قبا رود  
تا فرست بر زبان تو دشنام ما رود  
سنادی مکن که با تو سخن ما چرا رود  
پیش تو که حدیثی از آن خال با رود  
من بعد از آن دعه رو تا چها رود

گرفه سرو جن از آن رو ابا دارد  
بب نشسته نشان بید ما از آن چبوه  
عاشق روی تو خاندن بمان سر و  
بستی که دل آن سوی ما ترا بخیمال  
زان صفت نشان سخن من در آن  
این که کفنی ز پیش او هر کلگون ندوان  
بار اندوه دم با بسکبک روح کمال

سوان من فدای کف که جانت دارد  
حال را می که ز پای تو شایب دارد  
عاشق پال نظیر دلت کسب دارد  
گیمین است جلالی که میاست دارد  
سخن آنجا است کسی دال و مان دارد  
با کسی کوی که در دست عیانت دارد  
سردل و دعه که گران است

لبا را نیست نغمه فاران شکر باری چه بود  
بصد دقت شناسی عقل توانست منم بستن  
اگر گل من بر کس زد برویش لاف کن زنی  
گو فرستم کان در فطر کج بودند به مرا باری  
بظنتر از کف تو امم که در عاشقی نمی بود  
عقل کف بعفر و هوشش توان شد گل آغا

اگر چه رسید خسار این فخر باری چه بود  
وجودی بر میان او کفر باری چه بود  
بخشم است تو آن بنصر باری چه بود  
گرازد دور افکنم بروی نظر باری چه بود  
رفیق توام با ما این خبر باری چه بود  
چو این است از من آن از کفر باری چه بود

مرد این تو آسوده حال باشد  
خیاں تو باشد مرا در سر و بس  
من و آب خشی و سودا کی سردی  
مجو بید این شرب از زاده فضل  
ترسته دل جام عافیت بکشید  
چه کار آید این زامدی شیخ ما را  
کل از بر بندان صحاب کمال

دوین با رختی ملا به ما باشد  
منای جامی و ما به ما باشد  
و سبت بود آنکس عافیت ما باشد  
که گوئی بحجام شفای ما باشد  
در وقت بل بریل حاسد ما باشد  
خبر عاشقی و لا امان ما باشد  
ترا هیچ صاحب کمال ما باشد

مارا کجی از روی تو چندن ملا دارند  
صدقه است زلفت نشسته و لا ترا  
کفیم که در دهن دستم تو کوشم  
زلف تو در آستان کشیدن در قیاس  
دل شود ز خبر صد باره و فریاد این نوم

چین چه هیات کردین نکلا دارند  
نزد کلب اربند چشمین نکلا دارند  
ان نیز شنیدم که شنیدین نکلا دارند  
سر در دست من کشیدین نکلا دارند  
نمردن در جامه درین نکلا دارند



مغشای بر این مرغ از خوشی که در دهان مگر بزغال از سر ز نقش که درین دام	برخال برزند و پسند نکند ارنه مغی که در افتاد بر بدن نکند ارنه
من بر سر آن کو خجسته کارم می دانند دانی چو سگم از در و کوی که کین عفو گواه من آن سر و ندانند که بیدست بیم که نمون و نم پویشم ز قبضان کم از مرد کی سگ خویشم شکر دیاد باید این است جان دگر ازند تخف که خلق ندانند کمال این سخن کیت	در سر سوس روی که در دم می دانند ناختر من این در زند ادم می دانند مغان من ناله زارم می دانند از ناله و جان زکارم می دانند من بستم در دره شادرم می دانند من بزبیران تو بارم می دانند چو زبمی و نور فلک ارم می دانند
باید دل بظلم و ستمکاری می دانند و دانستم من بی دل در دلدارانی دانند دلی او چاره این نوع بیماری می دانند که سلطان حال سگبان بازاری می دانند تغافل سگبندان سگان زبنداری می دانند که کس نترس ترا ز کوه طغیان خواری می دانند که او در وقت و حق ز ناد طراری می دانند	باید دل بظلم و ستمکاری می دانند و دانستم من بی دل در دلدارانی دانند دلی او چاره این نوع بیماری می دانند که سلطان حال سگبان بازاری می دانند تغافل سگبندان سگان زبنداری می دانند که کس نترس ترا ز کوه طغیان خواری می دانند که او در وقت و حق ز ناد طراری می دانند
مادار کس سجد و سجاده بنا شد از ساد و ملی بر ملائت که ما را	مستی صفت مردم از اذیت با شد دوق ز بس و رخ ساد با شد

صوفی بقدح که نهد دست اراد نسبت نوان بهج آدمی او را در خانه در دین و اسباب نشاط ز نهار کمال از سر ز نقش نخی باد	عارف بود سانس و بر جاده با شد ببیند که ناگاه پر ما زاده با شد که ز دولت عثمانی نو افاده با شد تا در قدم او سرش افتاده با شد
مادانست خرافی که خواه آب میبرد دارد جان ما ز لبش ما ز کوه طیب مخور عشق را بجز آن آب علاج سر سینه صدق خم ابروی ترا پیش رخ از ریش پوشان بر دقن که آتش دیده سوس تو ارد کمال را بزرگ اگر کند بکس او را ازین مقام	صد خواب را از لایه ملکیت مسرد ز حق جانشینت غائب مسرد در کس خار بی بی مسرد هر بار سال سجد و سجده مسرد که باغ میوه زردت مسرد تس را برین کوه مسرد سلاسل اشک زان سر خاست مسرد
مست عید شد بسیار دل لقبت و پرسم از تو عید و کمر جانم از غم رفان تو عید رسید عیدی و عید ما موم رخ رفت عید شد کبار از و عید کمال	عیدی عاشقان و فرامی داد اه کین عیدیم بعد افتاد عید زندانین کشت از داد عید مانی رخ تو عید ما داد عید سازند خاطر موم نشاد
سرای تو باز دیده خون مسرد تا من در آن کوزیم بظنا	ز دل نیز صبر و سلوک مسرد بغی رفت و نخی کون مسرد



چراگوست خشم که در پیش او  
نار از زیر کی دل در آن زلف  
بر خار تو چشم کردیم سرخ  
دو چشم تو از مظهر خالص  
چونند زلف بخون کمال

اگر شیر آید ز بون مسرود  
که در سلسله از جنون مسرود  
از آن اسل مالا که کون مسرود  
بمخزن عکس خواب چون مسرود  
بجاء دهن کس نلو ن مسرود

ما را در گران در خواب بیان باشد  
چشم ستاره کبر و شبها خواب رفتن  
پیش تو چون براد و صوفی هر عزامت  
دل از تو برگزین بر دگر می ماندن  
زین ز پند بر خود من نزد دستم

با این دردندان جز آستان باشد  
که راه و ناره ما بر آسمان باشد  
شکر از در جانش ما در میان باشد  
در عقل این نیکو در خاطر آن باشد  
دلی که کام نری خود شکر آن باشد

محل مدنی سر بر آورد  
آمد حسن و کرد بیصده  
ساخت بخت جام و جامی  
در دجله رفت بر بغداد  
از روز ز آفتاب بر یز  
دوم بر من دوم بد وقت  
زان خاک کمال دامن افتاد

پهلوی رطب شکر بر آورد  
خانش طبعی دیگر بر آورد  
زان جام لطیف تر بر آورد  
در باغ عوشت که بر آورد  
در خانه برت و در بر آورد  
وز خاک خند سر بر آورد  
گرد از مکن و بشتر بر آورد

لفظ و دایره لطف در آن تو بود

ایست چنین خط مثل نشان تو بود

با به سمت در دهن در افرازی او  
نی کل روی تو مالا که در دهن ز کلم  
سیر به ماری بارین شد آخر کار  
مکن و لحاز تو آماده بود به خواب  
دم آخر که بونتم ز جهان چشم امید  
لفظ صورت او مظهر مستهل

به او ای تدجوس سپرد روان تو بود  
بردش داغ تو بر سینه نشان تو بود  
مرگ را از روی موی میان تو بود  
خا صده کلی که سر پای اران تو بود  
میجان کشت چشم نکران تو بود  
خود عیان در حالت بیان تو بود

نوبهاران ز کلم بوی تو چشم می آید  
سجود ز بس تنم چشم سر و لب و س  
زان بر حلقه که کشنده زنده بر کل  
شیره چشم تو ز بس حلقه شیره و ناز  
چشم بخت سخن سر به آید چشم  
بوی گل از خوش آید بوی راد و مر  
چشم نکتو در بر کل از آن روی کمال

به زبان و در ادوی تو خوش می آید  
که مرا فانت دلجوی تو خوش می آید  
منده را حلقه و نسوی تو خوش می آید  
شیره از ز بس حلقه تو خوش می آید  
پیش روی تو خم موی تو خوش می آید  
نکت چاک کوی تو خوش می آید  
که نظر بر کل خود در آن تو خوش می آید

بورشنی بر صاحب مظلوم آید  
که در شیرین دهن ما خیر می آید  
مرعی را از طب بای ز در وقت بلخ  
می شید و خسد در دل من بی حساب  
ادامه کرد دل می آرد از آن کل قدم  
در ساره بدر آید با کسفا نش

پیش محبوبه یوسف خرمی به آید  
که ز مهری دل را این شکر می آید  
که در پیش من مقیاس کوی می آید  
مرحمتی که از او بر جبهه می آید  
چشم دارد که کلن مصر می آید  
کرده در روی از کسوی می آید



گر رود جان تو از عشق بندش گار

سیر و جان و ز جان دوستی س آید

بچ آن دمان شربن کس را عیان باشد  
که کم که سازم از تو چون فم ز باس  
بر لوح چمن انشم خطها که در سر بن  
سوزم که کسینه جانای در و دندان  
از آه من بستان دور در تو هر دو جان  
دل زان بیان نباید مرکز نشان  
نشان کل کسین طرف از میان خرابان

نیز کوزه بیانی زانت ه جان باشد  
نام لب تو بردن حد ز با ن باشد  
زین سان خجرا از اخذ روان باشد  
تا بود تو جز من کس جان نشان باشد  
هر چی نشسته بر بان در آستان باشد  
بر تن من بر انداز سو نشان باشد  
جان و سر گردا در او تا در میان باشد

مزار بار فرون ناز او در کم بست  
بحسرت نظر من زان دو چشم بهیادم  
سنده ام لب پر خنده در برابر بیخ  
و حاصلم بلیغ بلیغ عیبر جودت  
چسود بر سر حالم در خست کسیر و کبار  
بگون من جو همان دست خرابی آلودن  
اگر چه شمع بیابان رسد حلاکت من

برم باز که ببار در بزم بر بست  
که با یزافله دجون کبوترم بر بست  
که مسجود شمع زخ در برابرم بست  
بچسرت خط و حال منم بست  
با ز روی فد چون صنوبرم بست  
مکو بغز که باری ملو نرم بست  
مکو کمال به نیش از ازم بست

مرحل که ز حال من بر ز بد  
در دامن دوست خوا چاه آید  
مغشوق نشسته عشق خود را

عاشق خود را دل آن  
خاری که ز تو چشم بر د بد  
با اسل نشوید و شو بد

با سر می خواند از من خوانش رو نهاد  
نخست من می باقی سپرد نشسته کوه را  
دیده بر نقش دمانش دوشن فرمود دل  
عقد کسبو بر نشاندی ریخت جانها بر زمین  
مردم ختم ضعیف بر امید با ن پویان  
سرو خود را دست چون تو با و کرد سر  
نقص صفتی میگفت از مرد در کمال

من در حرف خرام دیده روشن نهاد  
که سر ز نقش تو انسی برست من نهاد  
مرگ را در جان تو بخشیدم بر سوزن نهاد  
مرد از تو ریخت در پا زلف در دامن نهاد  
بیس که ز فی حال آن ره رو پیوستن نهاد  
با عیان این زمان طین در سوپس نهاد  
مهر دو اهد بام و کوشش بر روزن نهاد

با وجود این حاجت و دلا زاری کرد  
نشندم که مکتب بر بغیاد رسید  
دل در آید ز درم ناگرا و از نخل آن  
کوه عاشق پروانه صفت شش می بند  
دل بر د از درم آن طره و از من بر پید  
این موجود و جفا از بی آن دیده دل

عاشق خسته و فاجوس و دلدادن کرد  
سایه دل و آرزویان در غمش زاری کرد  
افتاب ز سر برودن بس دیوان کرد  
بیس که در عشق تو شب چینی بیدار کرد  
با بود بر بر من که چه طراوی کرد  
که ز خوابان میس میسر و وفادار کرد

بر خشم زدن خشم تو با ما ز ما شد  
بغضت حکم کس کسینی یا تو اگر رفت  
با بود که نصیب ز غم و درد فرستی  
یا تا صبح با دروغ ملو هم غم دل  
جان و سر و زهر زنده جان خانه گواشی  
زین حال درم می گشتند دل ملو آب

خسته نشسته در آن غمزه غار باشد  
مردم ز غم ان بستم ار باز ما شد  
فرمان برسان تا من ایبا ما شد  
چو دره سخن محوم این را ز ما شد  
در بارم اگر باشی و در باز ما شد  
مرغان حرم را سر برد از ما شد



صد خانه بر انداخت کل از در او دور	عاشق به اذن خانه بر اندازد تا سب
چشم شوخ دل عاشق به کس بکشد	همو صیاد که بیل بعضی بکشد
دل از آن غزه ناله که حرامی بر وقت	راه بر ناپله از بانجیس بکشد
روں تو از طرف مات بخش کس زلف	دعای آتش که جانفیس بکشد
بر تو روی تو نهان مرا خ من شو	آتش عشق بنان در بر کس بکشد
نیت در دور لب نهد و سکر جامه کس	جام می هم لب از دور کس بکشد
صیحه میزدم امی ز نور کس تو ازین	حلمم دو دلم راه نفس بکشد
مین عشوق کس اس جان که بر بند از نول	کس مخطوب بد می جا عکس بکشد
کس بکس ستم عشق تو دندان شکنید	دل ز لیلی تو دندان طبع بر کنید
ای جان ساده رخی داری و لزان که برو	کس کشید مسی اقتدر با نیش شکنید
نغم از مکتب خال تو که از پس مرگ	عقلکوت آید در خاک مزارم بکنید
چون بغا تو نظر وصل بنان لبیست	دل صبر خود روی چکند کس بکنید
زاهد از گریه که انداخت مصیبت	عاشق روی تو سجاده در آتش فکند
عقل ز ناد برت از لب نهرین ورنه	سبح کس جو لب جنبه حیوان بکنید
کرتود اگر از اسنادی آن غزه کال	من او صاحب با لب رضی الله بکنید
بسم تو الغاف مردم بکنید	برفشان غزه بر صدم بکنید
زلف کشید شانه و لغاف و نشین	بر اصاب سایه قدم بکنید
اشکم ز عکس روی تو سجاد رویا	در ماضیاب قاعد ره بکنید

جان بکند فی آید از نشاط	تا ز بوی جیب نسیم بکنید
چند اندک می توان سخن دل بر لغت	عاشق بصوت و حرف تکلم بکنید
صوفی بدو در لعل لب کس سجاد بلا	گر سر فدای خشت سرم بکنید
نی عشق کلرخی نسرا بد غزل کال	ملک کس نیت تو هم بکنید
دل خردمان برسی بار مرا این آمد	فتنه آورد من روی و بلا پیش آمد
زلف مشکینش کرد آتش جانفیس چلید	بامس آن روی بعد که ز صفا نشین آمد
مختمم وار هر سو که شد آن را او را	سورج عاشق بر دینش کدا پیش آمد
تخته لایق معشوق و دردست نداشت	عاشق دار بر از روی و عاشق آمد
بر رخ که در دور که عین آمد اشک	دیده دانی رخ او من که جهان شد آمد
ره غلط کردم و نشکم علاقات رقیب	بازم آن روزن در یاد کجا نشین آمد
نیت در عشق تو خون و نه مخصوص کال	کاز بس سیر من ده همه داغش آمد
باو نیز غزه او بر دل ما کی رسید	این خطه ناپله افند این ملا نانی رسید
دار در جانمانه نماند آن ابروان بر طاقها	دش کو نامه من خودم آنجا کی رسید
گوده اندک طبع شامان ز تنها چاکوان	چون کدا بسیار شد ما را از جلوی رسید
دره دا صد باره باید کرد وقت پارسیا	ورنه با ما وقت خورشید خال آن بان رسید
کی رسید نفسم بیلابن تو چشمم آرزو بر پای	نفت آن آیهت در پستی بیلابانی رسید
از لبت نشام میجو ای طبع در مرد و عا	با کدا هر سو سلطان بنا نفاضی رسید
آن دهن بنا سوز سوزی برت کمال	سب تر نیت کی سب که ما کی رسید



صبا ز دوست بیای سبوی ما آورد  
رسید باد میخادم اول بیمار  
بر آن چشم صغیف دید بچسبده  
جبال یار که بر سر طب جادوی آن  
تب فزان شد ابرو دیده در بار  
همیشه مردم چشم بر منس بوی  
کمال دانه اول با کوی تر در بار

بهرمان کهن دوستی بخار آورد  
برادر که طب اید و دوا آورد  
ز حال معذوم محبوب تو بنا آورد  
بجان حسنه دلان مزده شفا آورد  
خود در حال خود آن لعل جانفزا آورد  
ندام این بر تار آن از کجا آورد  
که مامه سوز مار استنا آورد

با منت لطف جز ستم بود  
چنین از خون پستان گشت  
در فرستم بر تو جان خراب  
بالب گرو شد شربت  
لغزه سوزت در افش غم  
در وفا با من نه انت رقیب  
نوبید فرستد حرم کمال

شکر جنبی بر اکرم بود  
رحمت موجب بندم بود  
پیش تو این شمع کلم بود  
آن جان خلق سوز مهم بود  
گر غم روی من غم بود  
ما جو نبرد را قدم بود  
بر بستر نی دلان فلم بود

مارض دوستی دیده شد  
در لب زلف محمد عجب  
بر در خاک درت بوسیدم  
رازم از جاک کربان شد فاش  
تا کب این ستم از سلین دل

دیده را دوستی دیده شد  
به شکل بود که بچسبده شد  
همه لعل با من بوسیده شد  
که جان بود که بوسیده شد  
عاشق از شکر ترا شیده شد

اکرم سده دل از عشق آن روی

بروح پاک او که بدست

هر دا که رفت عمر دگر دم مع کار  
از چشمه سار جا و هوا سار تشنه  
نوشهر باد حسنی و شکر ندمت  
چشم ز مد گرفت ما بر تو گرفتند  
زان دم که صحبت تو مرا افتاد شد  
بر آن کار دیده شناسند آن حسن  
با کوزه روی چون گل پاکیزه داشت  
در دل نشان محبت جانس بوی زلف  
گر نبرد روی آب سخن کمال  
قال مجتهد را که ز شرا کم نهند

ساقی بیاک کار تو دادی سراب و او  
آبی دیده که بر شوی ای امیدوار  
دلها بی نیاز که کردی درویش ار  
از مردم صغیف نهادن عجب مدار  
کردند عقل و بویش ز من صحبت اختیار  
در روز کار حسن تو با هم بر کار  
شایسته تو عاشق با کینه روزگار  
تا چه شناسد دست گنی دانه بکار  
از چشمه سار جلیش رود خضر سار  
آمد بروز کار نو آنی بروی کار

باید بر این دیده بگرمت زار  
نه اشک آن در کله از آه  
نه آن بر گل گل نیز که باز گسار  
باین با من دارم سر تا گرمت  
بجان ابرو مهران ابروان  
محب که چه جود جان غلین بدست  
حل لبها سحر انگیزه و نوحیت

که محروم ماند ز دیدار یار  
که از گریه باز آیدم ذر گسار  
گشتم دامنش چون مباد در کردار  
ممنون بر من دوست با مدار  
بر آید طایفم پیش مراد  
موان بر دتخف بر غلبه  
گرمت ساقی با و بیار



من گویان چلیم زبان مزه و غزه حذر  
گردان کش ساران تو آید نپرس  
مرگش نوزد و تا من ارد خبرت  
ان صبا و امن آن زلف جیانشد که بشم  
بیهوشه ز کم نشیند که سوخت  
پیش صاحب نظران جان که داد اشک  
کس بران در توانست روان رفت

جو بی نره جو صد چون بکشد تاب ز  
سوی صدرش مو گویم که فر ماو کمر  
چون ترا بدی که در آید بحسب  
رفع کن حاجت ما کاهه ام از نظر  
بوز جان نظری تا ز نیم آه در کو  
نت رگش امکان جو فادوی نظیر  
نیز اشک نو آن بر نوناب جگر

گر قبول تو فخر از من بنا دل سرور  
شب که همان من آس من درویش با  
بس کن من با و صبا این خندان خنجر  
انجان کج خیال تو غنی ساخت در چشم  
صفت نقدت کرده مگر طوطی  
خالها بر لب شبرین نودانی چیده  
دید چندان تو در دور رخ و گفت کار

مرد و منس نوز نسیم مع سی افسر  
سازم از کس تو بر بان بر وفان کس  
چند کرون بهواں خود از آن کوی کمر  
که بر نقد بجادوب مزه لعل و کفر  
پس نقش باد بکوسن و منو مبر  
نقطه های که سادند بیالان شکر  
قتل کرده و جانند در من دور نسر

ان غلام روز تو مرد تمام ز  
چشم که ساختن بره انظار خنجر  
گواه و ناله از تو بر آورده این نام  
می را که من نند بر بچس جو ام  
طول معین تواند آرد زبان نشت

شهری ترا غلام و دعاو غلام تو  
دادند زلف و عارض تو صبح رشام ز  
از هر دو دست دیده که مال تمام ز  
کریست ساین جو سوزانند حرام تو  
تا آنکه دست که ز نیر شبرین غلام تو

طاولت خوش خرام در میان بصر باغ  
تا کشته مقم بران آستان کمال

ان سر و باز سزا از خوش خرام تو  
کس در جهان از تو عالی مقام تو

حال بان نوازان روز که آمد ببطر  
نیمهاں مزه بر حال درت دادم آب  
لطف لطف رحم از حال درت ناره تر  
غم بکشد بدل از شوق دمان تو مرا  
دی طیم بر خود خواند ز ضعف پش  
مشو آه سحر من که بر نشان پش  
دوش میکت سر بر در نوبت کمال

دید نامت سر را نشیدت در کمر  
تا آن چشم من از لعل بر قطع نظر  
ناره تر من بود از خاک بی لونه زو  
صحت نفس نهادت کس را بشکر  
لطف و بر او ناله گمان بر دپس  
خاطر باز که خود میگو کل از نادر  
که غیبت حسن با تو غیبت بر

ارز و کرده ام که چشم تو با ز  
ما خد دیدم اگر فرود شد دوست  
چو خوش خوان وصلی بکشای  
سر مازیر با فکن جان سیند  
لغتم از زلف از تو دو دم گفت  
در شکر ریز تو خوش کمال  
تا با دیدی جاشی کید

سوز دم لاشیه ۵۵۰ و با  
نیم نازی صدر من از سر با  
کوش از گل شد اغا  
مرج لغیم بر ز من اندا  
باردنی بغل دور در ا  
تقدیر یک سخن مگر سا  
شکر از سر و سعدی از ترا

بد عوس قوت سر و سپر از  
ز سر تا پا کس ای سون نازل

بر بر ماں خود خواهد زد با  
که برکت شیوه است دیده ان نادر



چو ز ما سیدلان صافیم با تو  
روان سازیم نفس خونت از چشم  
دو صباغ میلی آب و دهانت  
بر آن در حلقه زده جان آیدم  
کمال این حلقه برسد آن زدن است

چو نفسی منت ما را عشق مگداز  
ز تا خیرم چه سوز جان روان ساز  
بجای ره بروی عاشق انداز  
که در کوبش رسد زان حلقه آواز  
گرفت جانست در باز است در باز

کشت چشم تو ام شبوه دما ز  
چشکا ز آب پر کشش در باب  
دل بخاره شد بجز تو خندان  
انت این ز روی خورشید یغاب  
مالکد ایان مخلص و نور کریم  
از نو کسر طلب گشته روان  
عاقبت زلف او بدست اوست

مغز سو گشته ن انداز  
سپه دلا ترا بوعده و بنواز  
چاره کار داد و صلح ساز  
شعشع مجلس ز شرم کوی بگداز  
ما غم سوز تو غیب نواز  
جان نه بر سر و روان در باز  
گرمانی کمال عسر در آواز

مسته نرسد غم تو نرسد  
گر گویی با ن نتوان کشت  
اذن آن بان بوس مگر زبان  
کو به پر همیشه چشمت از خشم  
که در خون به مگدودن زلف  
پار سادست خصلت آفتاب  
ز آمدن تو نیست جو که کمال

رخس خون عاشقان بسبب  
صد بهمان بخت و آفتاب  
مسبو عم گویا پاک مریز  
نیت بیمار دایه از پر مریز  
گفت کج دار طره را چه ریز  
چون ز شمع داشت دست او  
ولبان کوه خواهر نرسد

نیت از سوز تو جانم که برود که بر  
اورد و میبزم آن سوز ز من آتش طبع  
گفته زلف کیم دار بدست مگر بی  
نیت ترطاد آب ای کرده بر آن در پیش  
خلق گویند که بر از ستم زلف و شش  
مر که خواند از ستم صفت ز رخ خوب  
دست زده در کس زلف تو در دید چو بال

سر زده ز سر خنجر تو سپهر  
خاطرم می کشد آن رخ ز من خاطر نهر  
ماند این ستم همان کشت که با دار و بر  
زلف خود میران باد از آن کو خیزد  
دور روشن سخن کی امکان کمر بر  
گفته کس بس ازین معنی ماکل از پل  
یا نفس زرد و دو کشتش هم از آنجا آید

یا بر روی منده جان مسرور  
آن مای که سایه کشد مانت  
رفت بر آسمان دعای مر  
پر نور روی او در غایت سوخت  
نیر آن غم بزدل آمد راست  
نیست و تماشای نطق نیت  
گوشه پر شد از حیرت کمال

سست بر ما بر آستانه مسرور  
بال نشوده از آستانه مسرور  
حاض عاشقان روانه مسرور  
زده آتش ز جان مسرور  
راست مکرده بر نشانه مسرور  
سخنی است در سینه مسرور  
نشسته آن در بجا ز مسرور

گفت عمر و نهد آن شوق با یار هنوز  
دین در آتشی سخن گفت فلاحی مگر با  
طرد فو کالی که رسید از غم او کار جان  
من از آن چشم خونت آن روز سدم نایب

میکنه جور بیاران و قادر هنوز  
سست در خوشی من نیت کفاد هنوز  
گفته زاری ما در دل او کار هنوز  
که بر دانی و از میله انا در هنوز



زادمان ازنی آن عاشق رفتار خودند  
گرچه دل از ستم عشق نواز خوش بود  
هر کس از بندگی یافت بجای کمال

که نیند که از آن قامت و رفتار مسرور  
ارزدی نوزنت از دل بیا مسرور  
همچنان بقید تو گرفت ز مسرور

گفتش نام تو لقا از به تابان پرس  
گفتش در این شبانی زان دین با ما کلو  
گفتش و ساگر در دین شب با چراغ  
گفتش بر پای تو عطا کنم چون کورا  
گفتش بسینه زخم ترا از زخم جفت  
گفتش غارت چنان دلم بردی کسیر  
گفتش چون تبار و سوک زلف کمال

گفتش نام لب گفتش لب لب لب  
زیر لب خندان شد گفت از هر خندان  
خال و خط بنمود گفت ایما از آن پرس  
گفت باز نفم بگو یعنی که از چه کمال پرس  
گفت کوی باغ و ام نفع که از به کمال پرس  
گفت اگر خوام نشان آن ز ترکش ز کمال پرس  
گفت با ما و صبا تو راه سینه کمال پرس

نوز ما وصف آن حال پرس  
ان که احوال در خود ز طیب  
عقل صابر در او چه با  
گفتند در سر که رفت سر است  
با توان نباد و کال گفت بدو

لب و سن و از زلال پرس  
چون باشد ترا جمال پرس  
گفتش درون من و حال پرس  
چو شد آن قصه بال مال پرس  
که بر عمره از کمال پرس

دل من طلب کار بادست و بس  
بدرغ فراموشم ماند و رفت  
شدم خال دلالت بر من چه باد

از میان دل منم بگاردت و بس  
ز یاد من منم یاد کار دست و بس  
از در بردل اینم بگاردت و بس

سرخ و بران پای دادم بدام  
چسوم ز سودا در آن چشم مست  
و ندوم بران وعده ایستد نیز  
مکن این همه دشمنی با کمال

من دو چشم پای دارمست و بس  
که و حاصل من خارمست و بس  
گردد و همه ام اسطارمست و بس  
که سکن ترا دوستدارمست و بس

من و دردت مرا دو این بس  
ان که دادی دوا در درد من  
ما به ن در حمی از تو خبندیم  
میکنش و به کنی از ادا  
سرخش جان من جسد و بس  
همین نفع کن که را ندی بیخ  
بر درت جسد کال را مگذار

از نوم تربت صفا این بس  
آن ترا بخش کورا این بس  
تقدیر حرف تا این بس  
بنده را از تو خبندیم این بس  
نکته جان من ترا این بس  
کسته عشق را جزا این بس  
که بران آستان کدا این بس

گریه مسعد بر دم بنده من دوی بویس  
عقد خوامان کنایه شبا بر دوزخ  
روز بخنجر که میازد بر کس دست او  
هر دمین که نکشاند در فرود کس ترا  
گوشه ام ندست آن رضوان بخش  
یا خیا تا نوم دیدن باغ تو کشت  
تسلیت که کنی بیخ با زاد کمال

بیدار من کشته خراب من ابروی نویس  
غم درون تو و آتش منی سو ما نویس  
من سودا زده داخدا کسول نویس  
میکنس دوی تو و حال هر کول نویس  
سر خوش تر کس دلچون ترا بوی نویس  
دیدم را با فتنش از سر دوی نویس  
که کهن ز تر جین غمزه جادول نویس



ساقی بر او ز امب چراغ مجلس  
ز اهد بدو تر خلوت طلبش ز خشک  
بار دست دفر دستار نیز بر سپر  
تا خشک و تر نسوزی نشین بدلقه دران  
ما خوبان غشفت افشاده در سر ما  
زلف چو کشت داری باری بگر عقش  
چون گوشت خود دمانت کردی کمال پرور

خلوت بسیار حالی از زامد سوس  
چو کشته مرد و بام که میزد طب و باس  
ما را سینه شد اینجا از مغنی و مدح  
پر و از سوخت و آنگه ما شمع شد مجلس  
مسجون خیال کجفت این مرد ماغ مغلس  
ناول بری با کشت از دست صد مهندیس  
این گفته که کشید سلطان ابو الفوارس

خیال حال بنش می کنم بخواب میس  
بمروضه دانت نوشتم که خون بندم بر تو  
دو چشم من بر کرده بیوسفتم  
سرس که پیش تو دارم بر آستان حق  
صلای دعوت خون برین کشت امرد  
کون ابروی شوح نواز تر ز  
کمال من فرین بار قیاس و کسبا

اگر جواب بیاید بچشم کس رو پس  
خطش بود و تقبل لبش سنانده  
مساز خانه ام در کعبه سوز از این خرس  
تم که در بر عالم کس تو دارم رو پس  
خط نوسه ز آن خلیل و حال حد پس  
چو بود ماول بنا حد سید با رو پس  
چو طوطی که بز افش کشند امیر پس

از بار دین و دنیا با شدم ادم کس  
عین دید آن روح آنکه دانت کرد و زد  
که می کشد کسان را از دگر خد جویند  
کو بدوسی با آن لب که جان بیست  
دور از تو ما غریبان که کج چشم نشاید

میگو تو مرده خواهی من ما ز خواهم رو پس  
این نکته جو با کشت نوشن کشت  
از من و تو آنچه رفتن کس از رو پس  
کو جان نشسته ما زین کز رو پس  
خون نیستم سیدم جز با وقت تا کس

کس حاجت افند که که مگوس دلها  
زید کمال قدره بر فانی که آمد

چون بر نوخی در واد مغشس  
در سان میت او کسان بلباس و اطربس

دارم من از جهان غم باری من رو پس  
ما از میان مورسان شکسته رو پس  
سوداں مرگی ز رو بست وزان ما  
بنا او هر حکم کنه یار می کشیم  
زین سال که خال راه شدیم از لادانو  
شک بقصد ملکی دل ما رو پس  
کریمینی جبار ز چشم کمال دور

در سر خیال روی نگاری من رو پس  
بر سی طبع لبه و کنار من رو پس  
سوداں با ز کیم عداوت من رو پس  
سهرن شکم و فراری من رو پس  
میلن کمال راه لدار من رو پس  
دین سو رود از ساز سواد من رو پس  
از خال با فرست عداوت من رو پس

جگفت با تو نشدین دیاب عود کوش  
سر و لبش عاقبت از نو نوید در جاد  
بمخواب شمع حرم دوش و بید رخ نا  
جو جم بحام قناعت کن و پکنه روا ر  
بچشم با سزان باده ساقی عین  
از آن زمان که تخم خان هدایت تو  
کالی با روح ساقی ز من مکن بر سبز

ز کس مگرس و جانس بینه باوه بو شس  
معاشران بم دادند بویسه بر سر و دوش  
نشسته بر در کعبه محض دوش بودش  
بهرزه در طلب رزق ما فاده مگوش  
چو ز اهدی کبر و عیب ما ما و پو شس  
سر و دوش کج ایستد ز چوش چوش  
حریف کشتن است ز اهدی موزوش

رفت یار من و بگذاشت مرا بادل ریش  
موش مارده سوز از من و موش حاجی

اشنا نشده بیکان شد از عاشق خویش  
خوردم از فرقت او بر دل ریش این رویش



فانصدی گو که بیارد جز آمدش  
کز تکر کند و نازنین میرمدش  
آن کج کونه ابر بر لبلاست زب  
جای آنست کز اندیشه دوری نو باز  
جمع بود از نو بر آکنده دلمان کمال

ما فرستم بر او جان و دل زنده پیش  
ز انرا دختش و من سکن کرد پیش  
که بر او در مرا با چو پیر ازیم کیش  
سه برابر ز بکون عظمی دور اندیش  
باز رفتی و پراکنده فکر بر دل پیش

آن غم جو از ریش دل کز در سرش  
ای دل تویم اشک روان خوردنم جان  
خواهم که ز کیش تو شوم کشته غم  
جان بردن از آن غم در امان کز کشت  
گشت بر کوی نوسه خواستم را تا  
کیفی تو بران در بر آن کی از حال  
تا کی لجان این به هم از دل سکن

خون گشت باز درون او جان و دل پیش  
از آمدن فکر کن از رفتن میندیش  
چون کیش تو دادم روم آخر به پیش  
لکسوی تو ام از بس داوردن تو پیش  
نگداشت رفت تو که گدم سر خویش  
آن بر نه کم نیست که رسم من از آن پیش  
شامان سخت نگویند بر روز پیش

انف ز کس گشت دست در دستش  
لطف لطف در رسم غم و او قاریخ  
گو سهر زلف او پیش برده بر آفتاب  
ان نصیحت آید پیش زار پیش رفت  
جان که میت داشتن دوت تو در پیش  
میت نوی بار ساجد کنیم افتدا  
دید کال در رفت خرد خرد معایت

بنا کنی اگر شد من بکنم غم پیش  
می گند و ز کافرین دست غم پیش  
تا نقد نکال ده ساره سپرد قاش  
رفت ز من غم را و نمانی ملا  
دوستی در نو شد داعیه افا پیش  
ز آن پیش خطا نیست در پیش  
شیخ که عاشقی گند باشد از من گرا پیش

انف میخواند مردم مردم چشم منش  
بر دل عاشق ز کس کسیر مان چشم او  
آسوار از دیدن شد جگر خون و منور  
بر من در بر نیکو دکان بدن جز با جلال  
زلف را نفسم بر کشید بر عاشق جرم  
دانش زلفش کفتم دفت قند آن غم  
عکس تشریت من از کیش گرامه کمال

چشم من روشن بودی اویت کفتم روشن  
شده خوشتر من آید ز عاشق کشتش  
در بی یابند مگر غمزه صید افکش  
باک و اما با بیاموزد از پر امش  
گردد در سر تا بیاید از مر طرف در کوشش  
خوبنمای خود کرفتی چون کرفتی دامنش  
جان ز اولی تو آید سر دفت شش

بخوان آن چشم میگون دیده ام پیش  
اگر آرد ز من آن با وفا با د  
سیر موس بجای بیغ و نند  
سج گودم بران در دوشش فریاد  
بگفتار تو که در لاف میزد  
دوستانش کرد عیب عیب طاهر  
کمال از طره او بر خور پیش

سوز از دوق آم من و مد پیش  
من از نشاد من خود در افراموش  
چین ارزان بگو بد من که مو پیش  
سگش با لکی بر زد بر من دحوش  
گرفت این معذرت آن کس کوشش  
بران عیب ای صبا دامن فرد پیش  
که طراوت دایم در بنا کوشش

بمهر لب جو خوش کفتم جگرش  
چو ساقه زنده بود از دست طرب  
کال ابرو آن نزل کسیرت  
دمان نکل چشم نکل داد

خوشام لب ساقه ز کفتم  
صد نصیحت او ددم بر چکش  
بے اقمه خطا مرگز حد کفتم  
بود زین جنس خوشی نکل کفتم



بهم از محبت هم زینست  
حدی که در اعظ و بیست  
ت در وقت گل آن موی باد

که می ززم بر اید پایه سنگش  
که تنای خود سد جنبش  
که که آفر خانی گاه زنجش

دل زلف و الف قامت و هم دستش  
توان است کم داز میانش پوشتند  
بامه دامن پاکزه چو گل حسه خیال  
زان ب پر ز شکر لطف می بارودن  
گو با غنچه بان ب ز لطافت دم زد  
با نوم سر و کور در باغ بر فشار آید  
عالمی روی ماهند بلفار کمال

مرسد دامد و بان صید جمالی جوش  
ان قبا بود بریده بقدر پریشش  
پیر من نیز بیارت بودن بدش  
که پرورد خط او بنات جنبش  
که دمان خرد کینه باد صبا از دوش  
با معنایان سوز گش شد از جنبش  
که خیالات لطیف در ارب جنبش

دل که دلدار ندارد دل نشاید خواندش  
کرد افتاد دست بر خال درین کلون  
سست باشد که کنار ما گرفت از کرب  
سرد می گویند از آن قامت بجز مایه  
خنده او می کشد ما را برش بازم و جان  
که بخو اهر نمودش زلف صاف عطو سوز  
پیش روی دوست زنا سوختن ترسد کمال

بست عاشق که باشد کسره جان افشاندش  
تا مجالی است خوام در دی در اندیش  
بر کنار آب چون گل که توان بشاندش  
ز بزمی گویندی مایه بکجا ماندش  
ز آن طرفت و بیازی می توان خنداندش  
چوب می باید پیشین انکس سوز از جنبش  
ز اعدا تا کی ز آتش دم بدم ترساندش

دار و میجد و شبهار روی بر زمینش

بنو که نو طاعت من تا در جنبش

دارد سخن آنی از لطف م دانی  
ان کب بکینما خون پاک کرد از آب  
و انی حرامت مدم حال خوش بهیا  
می کرد جان عاشق بر در ان کرا با  
نیا نو کجاست چین یکجا تر ادر بر د  
فون حال کفش ریزم بحال ان در

چندان باز نویسی آن است زین جنبش  
نقل و ننگ شد آجا ریزان بر جنبش  
بر جاکند از جان کشند هم جنبش  
ملک اشند از ابرو دند عقل و جنبش  
کردت و با بر بندند صور جنبش  
چاره ز غم سارده که جنبش جنبش

سپه و دیوانه شدت از موس بالایش  
دانش از آبر و خط این در جنبش جان  
پیش من خضر عاشق گش او جنبد  
گر بر بند از بنای سودا من چو قلم  
دست زد دل هاست باو بهیا سنا  
زیر پانا شود خاک دست زدن  
گفته می زح ما کار نو صرت کمال

بره داب که ز بحر نمند بر با پیش  
آب شد آینه از نرم روح ز با پیش  
تر نیم شوم از دل برود غما پیش  
بر ز انتم سر از نو گیم سودا پیش  
گر زبان تو بگی بت ما نما پیش  
کرده ام چون بزه بر دیده روشن جا پیش  
ان بنی ابد از و کار دگر فر ما پیش

سوخ که کند عاشق تر و در من او بکجا  
من کشد ان هماغه از ختم کف تیغ  
تیغ که از دروید در دو عم دلدارن  
دارم میس خاش گویند با آن بهیا  
باست اگر کش اند میلی به بلند بهیا  
که نقش کف پایش بر آب توان پیش

که خون من از شوخی ریزد بکجا در پیش  
کوبت بر فیانت بر بند بهیا در پیش  
من خال کشید انکه در دیده بکجا در پیش  
من خالم داد داند با من بهیا در پیش  
بر بام دو چشم ما که بر بد و بر او در پیش  
حیف بحال ده بر دیده خار در پیش



با آنکه کمال آمدنش ز حقش کمتر  
در چشم و شب از خورشید شادتر

حسب الله الرحمن الرحيم

گردن در آفتاب از طرف چاکوش  
مر که بوی صدف در رخ فرو افتم  
توان زمانه صفتی با وجود حار  
چندانکه بگویی ز دم از سر کوشش  
چون فای بر جان وصال آن شب شرب  
از عاشق حام از لب و سینه از جام  
می نوشی کمال می و می نوشی زدا

ما بوی چو آمدیم از ناله بهمای خویش  
با بر جان بی بر ما که یک شمع جمع  
من که می نمیشد تریم پس کسان از خاک راه  
تا بالان بلندتر فرود آورده ام  
سرو بر طرف چمن و نئی بجای خویش بود  
صن و در عین با کوشش ترا از بید که باشد  
نه خاکل با کوشش ز دیده بنشانند حال

ما بشاد می جهاس نوز و ششم عشق  
صاحب در دست ساسد که دلش داده  
تو بصورت که چمن با ز ما عازم خویش

راحت ایست که طایفه ایم از شمش  
آن طایفه که مجروح بسید از المن  
ناحظت بیدار دست بیفتند علقش

سر که آشفته آن سلسله و تسکین است  
سایه آنست که مردم ز سر راه وجود  
تا قدم بر سر صنی نمند مرد کمال  
کرده اند اهل محبت بجزون تمتمش  
بر در جاذب عشق تو مگویی عدش  
کس نخواهد بچمان عاشق تا ز دلش

در ایستگ کسان چون فایم در آن از شش  
چو دل جوش تو که دید ز دیده خون بچکد  
اگر بریش و دم نشن نیز تو کرد  
بدست غم روانه روان کن بر لب  
خو لایبار کرد جان بر هم دروین  
مکلفها غلامی در اگر آن شد کوشش  
مردی چو ز دل کم نکرده مهر کمال

بی می سپید از باغ بگذشت ببرد تر  
نارنج در کام صراح ز لب کله  
از یاده بجام یک گیجانت  
اگر جوهر رازن که می محبت بر است  
سطرت بکند از بد که فارغ بنشیند  
ای محبت این فن در سر جنت  
باست عشقان کوی کمال از سر اخلاص

نشانی شب و روز آرد در زلف پریشان  
دلیل دوست استل چراغی ز بر دانه اش

کس دست نوز و ام گرفت خود سر خوش  
رو در آینه خویش چون دهن کشاید و پیش  
در آن نظاره ز حیرت فرود در پیش  
که صبر آن نیکه دل ز بر کتخ از کیش  
کسی معامله آید فرید نادر و پیش  
جانی شنوم اتنی با پند بند اندیش  
صدرا که جوهر تو مش است و مهرش است

پوشنده کلونده عشق ت سید سس  
بایادوب یاد نخستین کشد شش  
در ظلمت عظمای جو سنگندر طلبد شش  
که شمع بر آرد بزبان سر بر بدش  
پیشینه فر کشند و بر چشم خرد شش  
فرمای که نیکو تر ازین هم بر بدش  
کین نوبت راه آمد کشد شش



مر آن شمس که در مجلس بی بارون و اساقی  
دل ریش از دراز خود ز جان در برده میدارد  
برویت دعوی خول خود اس که شد کل را  
سر زلف سمن سمان نو طاو سیت پنداری  
لیکون سر و زلفش دارد چون سمن پنداری  
کمال ار سخن زین شعر در حال عراق افند  
بیکر

چو خود را در میان بد دو ان بر خیز و نیک  
باشد بر تو بکشید چرا حتمال بهائش  
بدین معنی نه دارد صیادت کبریکش  
کجا بس که میدارند در صحن سمن باش  
که در قریب است آب حین مرغی خوش طعمش  
چو سوزن زین بارگی بخشد خشم سلاکش

رفتی ز برم عاقبت اسوخ جفاکش  
در سحر تو چند اندک بدیم ز کمر به  
کرمی بگذار که سر زلف تو کبریم  
چندانیک طاهر مین بگرار است  
دس کردم از آن غزوه شکایت گفت  
تالی کنی اندیشه از آرد دل ما  
بر جان کمال این همه مداد نو ناسک

از دیده بر رفتی در رفتی ز دل ریش  
حسرت اسل ندیدیم که کاری در دوازدهش  
ملدار که چون زلف تو کبریم سر خوش  
دارم محالست نکوانی من اذان شس  
دارم مویش رخ از غر زینش  
ای مرم جانها ز دل ریش سید بش  
سامان پسندند نسیم بر دل در ویش

دلایم عیانت سینه حاضر باش  
بغضت تب محنت بر دلفش نشان  
ز حال پیش عباد من از آن طور بر کاش  
ز جام وصل از آن قطره که جان آفرین  
بشهر عشق تری روز عید باشده سدر  
مکن ز بهر و ز کشته جبین ذکر

رسید زده که جانان سید حاضر باش  
لبو که صبح سعادت رسد حاضر باش  
بدیده روشنی عشق بد به حاضر باش  
لطام جان تو خواهر سید حاضر باش  
سکش غایت این سوره سید حاضر باش  
تو بهر همه عالم سسر به حاضر باش

رسم بدات حسن خطها لطیف  
سین خط و دو درین شرح آورده اند  
وجود من ز خباب حیان لطیف شد  
را از لغات حسن خط و خنده او  
مرا که ورد زبان وصف آن است  
کمال بر تو سخن تمام شد بر دو خوش

صورتی خوش حسن و تو قیامت لطیف  
زین معانی حسن و دلت کجاست لطیف  
که آب می جکد از دید نام رعایت لطیف  
دندان من چون غنچه در بدایت لطیف  
خطات که زینم از سخن رعایت لطیف  
که حد حسن همین باشد و نه لطیف

بسی سجد مفض از نوحی من سجده لایق  
را می کل موجود علا مات و آنا بر  
بیاوردی کسی در کوشش او از خطیبانرا  
چرا از دوست دامانی بلذتانی جفا سب  
مریض عشق لا یفیع بسکه الموت و الحی  
سیم الود بحبکم رحمن الحق سبحانه  
دلست کرم از دنیا پیوستان از دل این

که در آید ز راه پیش روز ذکر فاسق  
دو عالم بر ز معنوق کولک عاشق صادق  
نقل لایقوا انهم هو المظلم هو الازرق  
غم نسلی خورن سخن که کشید و شکر فاقین  
خوشتر سستی بخون خند و مکر و امن  
من الظلماء یحکم بدون الشمس و النوارق  
چو در دار الشفا من طیبی با همی حادق

بارگی من جبدم درین جو چکل  
ز راه ازین از ازل بنهاده اند  
نست ما در میان مال بر ر  
سلبید ما در حو این بنفند  
ساقیان ده خوشا هر رخ بود  
خون و مان و زلف ای علس جام

باشند آسکم به بهای جو در  
بر لاف ما جام در دست تو ستر  
با منت جان برادر جنت خلد  
ساعت طلبوشد اب لا درین  
موسم هر شد و فرمای درین  
ست برستان همان نادرین تن



من با دوازده برهمنم خورده ل  
مویز که آیدت روزی پنجم

ز روم دقت کشن می رود زین  
کدنت از خون من نماند پنجم  
سکیم میجو اند و میجو اهدام عدوم  
بادن کل ردم ناله بود گفت  
اگر بوسه می کشند روانند  
من مرقم کرد آه و د آه  
هل از دل تباری مار بدون

بیت کس را بخش روی تو بفل  
بایست چشم را میضا بوفت  
س که سده ز خاک ماں نوزلف  
دل سنگن تو بجایب حسر  
غم تو خوردم انگهم کشنی  
دین و دنیا نشاند بر تو هل

مرا گوید نفس که دونه دل  
صدت آب چشم خویش با دونه  
با سه شکان دارد بیس مبل  
هل گفتن که هیچ آن زلف دلفند

نکو خوانند ماه آسمان  
در و بان پیراز دلهای نیست  
هل اندم که روز رحمت او

این درین طریقت از روح نماند عقل  
تا کثرت از روح میصود مسما  
من بهو این فامنت عمر دراز با منم  
بر درت انش دلم رفت در کوفه آن  
چشم تو چون کشد مرا نوحی طلب کنی  
چون نرسید رشته عمر بدو وصل تو  
در بلال گفت دل بر ما مار و جان

ب نوم اخواب جبال و جبال  
جان سوری بلالان تویت دل نر  
حاجتم از روی تو بکل بودت  
سوخ کلین روی باشتن کشند  
جان که در مرگ بریم پیش تو  
زلف تو خوردم بقاء کل گرفت  
لا میسه گفتیم خورشید شام برین

که چشمم شورش دشت بعاقل می مل  
نما بر تو عظیم عجم اهد از اول

یقین بودت الالغاب نمدل  
تو عبادی بود عباد پر دل  
نحو ایست که خدمت بر محل

عولس نوعی را کرده بخند پیغمبر  
صورت من هر وقت که کشید از آن کل  
ز این است کرده ام لب میوان مثل  
که زود که آن است و دیده منصف  
که کشند دو با هم ام ترست بدست کل  
من او را می کشم کو اجسش ز من کسل  
سوی خودم نازی تا بروم بجان دول

ان بر خواست بخشم و جبال  
مرغ بیالایز در جبال  
دور محل نظرت رسوا ل  
که نوبت تمام جبال  
سج کلری ز من انلا تلال  
دوال تو رفتند جبال کل بغال  
تر که بر فایف نام هل



دل زانکه گفت در دست طاعت با کام در شکر مکن این ز دور عشاق را جوین بنات فدا گاه صمیم ز کرب روز خیر آن نهاد است مارا بلغت و کوی تو آن زلف <sup>نقینه</sup> داند و فاد معر نکو بار ما کمال	شرمند شد جو آن سخن بود بی محل قند لب تو دید نقینه از دمان غسل روی تو بقده دل کانت ازین قبل اروی فترت بخانه مردم زخم خور در حلقها ز دور نسلس بود چو دل این در حاصلت ز علم بلا غل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر لعل حال تو کز دم خون خوشی شعاع من هر وقت ز دست لایق دوست تم لداخت جو نسیم و دل ضعیف ز قیاس سافت زو چشم نرم بر خم کوه در التفات محبت با بویستان نسیم بوی صفت محبت عزیز من مناسبت کمال زلف بنان که خیال می بندد	بشرط آنکه سنا شد و بهما ز پیشل مد بکستان و فرستد کسی شمع قبل مکره برش تو روش شد ز ضعیف دلیل دو دجله بود در آن چشم ما شد الهون نزل کد دل ز روی تو باغبان بر زنا خیل چال دوست ز بینی مکر بصیرت جمل مرد بخواب که سند و بستان ز بند بیل
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سر و ما بر بقده نشد ج حاصلت ان خط و سوز لب لب از آن شریکی من ناید رخ اندر دخت ترا ز زلف روشن از ما خانو اشک صوبه دیده شزه اگر که در من سازد ملل بیز صرست و چشم من و تو یوسف صهر	بم دادند که الحس را بی الحس هم سوزی جوان حلفت و دل ان خلیل چون چه را می که در دور ز اید قبیل شمع نشان کنان در دمان فند خاک پای تو مرا دیده شود از دور بهر نظاره خدا برشش بر لب بیل
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکن بنا نوشکیا بر مقبول که جلی تو در سر از تو بود صبر جمل	ترا در دل وفا باشد چندانم نقینه در وصل خود بادوز و بیکر بلش لغتم مرا لغتی رواست دعا ما لغت واری قصد دشنام بیدین قائم لغتم ز تو گفت مرا لغتی کجا باشد دل نو کمال این روش را مردم صورت
--------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عید من آید و وقت کرد در تمام از حال تو که عیدت و ما ماند را من در عید دگر گشتن ما فکر بید عقد زلفش ز دست و غنیمت قدر سایه با ده و نقل که شد نوبت آن بستند غنفلت نسیم و ترا و ج و سنوز روزه خوردیم و نسیم هم بل از تو کمال	پرده بر که که از دیوستان تو م که کاریم نظر بر تو کج نظریم بیش دوس تو کج مناج بعد دگریم بلش آن عقد کبریم و غنیمت نسیم که دگر روزه خورم و فخر روزی کوریم بمق روزه گز ان و لو که با در دم که دگر در کسر خویش بر سید بریم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهر رخ از تو هر گشتن ما ز م جو کاریم چند بر بدست این خویش همی شربت من که سازد می	که یادت عمر تو بخشید با ز م چه ا باشد زینت اختر از م ز قند لب کجون دل سازم
----------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------



ز ابروت چو رودم محراب  
نظر کن با خشی کنی بان زلف  
کمال از بندگان ماست

سیر زلف بود عقد عاروم  
دورخ دارد جلوه کج بنازم  
بدین افعال دام سر زارم

آن دمن را بدوب نقد مکر کفینم  
عارضت را کشد از خال و خط الوده  
چو بوضوح نور ز شد اشک با  
دل ز شکی آن خال حدیثی کفینم  
که بالاس نو کفینم برابر باسید و  
و دیده بر حال درت کرد بخونابه نکاد  
بلنوا ز بیم ملاقت صفت اشک کمال

هی مخفی بنموسد بر کفینم  
پیش دلسوزستان سع سینه کفینم  
صفت زلف سیات شب و کوه کفینم  
پو بر زلف نور سید آن سخن کفینم  
مرد و چون ذکر بلند است برابر کفینم  
عاجز این کتب درش برابر کفینم  
کرد ز کلبن سخن بود روانه کفینم

رخت دشت نسیم کفینم کفینم  
چو تیرین نر ز جابا دوستانم  
چو سر عشق ما دانت اغیار  
عنت کفینم بگویند اندرین داه  
رفینت را از سگ سار ازو به  
ما را نهرمان کفینم کفینم  
در رخ کوه کمال آن من کفینم

دمانت را نسیم کفینم کفینم  
ز جانت دو سینه کفینم کفینم  
بباران این خبر کفینم کفینم  
بزل جان و سر کفینم کفینم  
دشدر کوزان بن کفینم کفینم  
کفینم این اگر کفینم کفینم  
در رخ این نهر کفینم کفینم

دل گرفت از جانم دوم

راست گویم در رخ بیگویم

مستم از بوی عنبرین مویان  
میکنم زان لب و دندان پرکش  
نام آن لب جوهرم بدمان  
شادین وقت من که در وقت  
باد اگر خاک من بردم سو  
آب رو بادت کبوس کمال

سبب شیار ریس مویم  
عاشقم نقل و بادیه مجوم  
لب لباب حیوة می شویم  
با غم روی و محبت از مویم  
لمتد هر دل جز آن سویم  
بغافرت که اخلاک آن گویم

ما خانه دل جایی نمایی نو گویم  
رو بس جد گرفتیم کبودن  
بیدم دل و غفل ز خود دور بصد کام  
از دست و بالا مگر کس نوره بر آورد  
بر خط ما گرم ترس از نسیم و جو ر  
بر سینه ما خند نهد زلفت نوداع  
چون رفت کمال از نظر طفت دلدار

در خانه چرخ از رخ زمان نو گویم  
انکه جوهر زلف تو سودا ن نو گویم  
ز آن روز که از دور غاشای نو گویم  
بر جا که حدیث از نده و جلای نو گویم  
تا در دل آتش زده ما و ای نو گویم  
اخر نه با من کینه غنا ن نو گویم  
قطع نظر از دیگه ما ن نو گویم

ما را سر امانت که در پان تو انفسیم  
بار تو بر این حال ده ای صابرا نانت  
حق ساید که در پان منور بر فتره از کسر  
در آینه جان ما روی دلدار  
یاد و خوشتر است آنک نون رنجین ما  
صد گوید هر کس روی و بد معنی تار دل

چون زلف نو بر خاک ند ممان نو انفسیم  
در چیز نوتا ما سر بر جان تو انفسیم  
خواهیم که پیش نده و بالای نو انفسیم  
چو چشم تو قامت نامشای نو انفسیم  
فرمان دمی و ما بنقصای نو انفسیم  
ما را جو بقدر رخ زبای نو انفسیم



از آتش خود جان کمال از نم اندوه	آن خط را با سادس عثمان خوانم
از لب و فدا وقتان چشمه دبا با نم	سجده چو در دم و عمر در از با نم
سر قد است نقطه آن دهن و در آن سخن	و افس سر عیب را محرم را با نم
راه روان کعبه کو بر تن من نهد دست	گر بکس کوی ادر من سوی حجاز با نم
جنت نسیه ز اهدا تو بنا ز با رفیع	دوون وصل نقد را من بس با با نم
نون بظاره آیدم روز شکار دلهران	ایم دل بسکلسن زلف ابا با با نم
نه تو بنده آن خود چو در کس نمی آید پس	چو کشمان حسن را بنده نوا با با نم
بر کس کوی دلهران بود کمال شده	گرد در تو اش طلب کردم دبا با با نم
از لب و ما سیر با نم	از حیات و کوی با نم
گر بخشند حدیثش کس نیست	مالت او را نشکری با نم
از بس چند من طلب آن شوخ را	کینه در من فتنه کردی با نم
بر دل ما کرد ز داز غمزه نسیه	نیست شقایق نظر من با نم
در حرم وصل که جانب و دو	ز حش تن در دوسری با نم
کرد که اسم و کلم از حال دایه	بر کس را بر منی کوی با نم
این بر کس سعادت کمال	از طلب حال در من با نم
باز در آن کو که در با نم	بر بدهش که کعبه در با نم
پس که ابا بن کس کوی دوست	پس کس من محضت با نم
گر نظر مردم مصلحت عاقت	آن زنبول نظر من با نم

جان و سر و دیده چه دارم دو	از سحر چون دو سبزه با نم
ای که کردی دست از داغ سخن	رو که تراست جگر با نم
تا جز افشاده در آن کوی دل	این قدر از دل خسرت با نم
دل شد و در کون آمد کمال	گر نشسته کم شد کس با نم
پس در از غم عشقت کشدم	زینا در در من نه دردی ندادم
یکایک در من در مان پذیرفت	از آن دم که توان شربت کشدم
نیم اندوه از صد غصه دستم	بیک در داز هزاران غم رسیدم
من آن رخ که در دایم بلا بخت	چو بچشم غم و در در تو چشدم
مغان خود من سرگشته زین در د	رساندم بر فتن مر جا رسیدم
طیب عاقتانم نام که نه	چو در دست بر می در مان کزیدم
وصاف کمال اورد در عشق	از آن سر دم که دم درو فریدم
پس باز مرا ای بجزه است مردم	که من باز نوزاده ام باز و صدم
چو از دست بر کعبه رفتن و بنشینم	کعبه ترس ز حرم بر کشد که نم
را که من رسید از غیب صد لطفه	چو میرسد بدان نوبت و سختم لم
بیاد حلیم خارا استغنی بجان نوسان	که سر گرام و سوگند میجو دم سر خم
در آب دیده فر رفتن و جو مردم	نگرد دیده من بر من غریب تر خم
پاس ای بس که نودان دم که با نم بنیاد	سایه فر اتم رخ شود ز نسیم
کمال چشم تر شد من بر کعبه	من خراب باران اشک از مردم



با تو از دولت نه با نیت ام روح کم شد مرا که نربت تا شدم کم کوی سخن دولت سجد تا کلاه ام سر خود را گویند نام قبول خربت شیخ بو سم آن با بلا غم آمد که باز تا کل از تو به عالم فرود	خبر از درد خانه با نیت ام جوت چون سعاد با نیت ام دولت جاودا نه با نیت ام تا بران آفت نه با نیت ام شرف نماز با نیت ام دشمند صوفی نه با نیت ام در جنت نشیمن با نیت ام
بجز بگذر و بگر باز روی دوستان دادم من آن مرغ خوش الحانم که سرو دل زلفش نفس گرفتار تو سر و بر که در از باری مرا درین میان بار بود آن در کنار آمد شب قدری که بستم بخواب روز زنبق بود زمانه در محفل که دیگر زمانه با نیت عاشق تا کل آن دم که خواستی بد با باران فرود در	جویدین میکنم من که باغ دوستان دادم باقال بهار این ز تشویش خزان دادم فراموشم شد آن مرد دوچار هر چه بان دادم بمان راحت افتادم چون مرغ خراب گران دادم چو آن مو دیدم آن رو می دادم همان دادم بر روی دوستان من این ز غافران زمان دادم بلکوس دولت ازین نشسته صاحب قران دادم
بازی سخودی بروی تو خوردم خال در روی تو که در کعبه نتوان بود شکر که مر شام از تو با دل کریم که مو در مان خود جلیب نیست روی نمایی کوی که نه بلا تا	از سرم و دور عجم کوی تو خوردم توبت آن شد که کرد کوی تو خوردم آه که مر صبح تو با دم سردم لی رعد آفتابا که با صبح سردم تا روز با انصاف سخن و چرخ زوردم

کرو درق عسر ما نام به چنجد در رخ او تا کل تو شد زغم سخت	ماسرطو مار و دوستی نورددم جز جگر و کوه دردمسج نورددم
پیش رخ نوم را حسنی خان ندادم از ضعف شدن من دور از تو استخوان با رعنت که از ابرو دل گران ما بد ای دل بخواب او را سنگام بوسه دادم ماند قدمی در تو آن نرد آن کار ا خیدایک خود رو خرم از دیده خال گان در آمد خال کویس اشک مال غلظان	این اخز سعادت بر آسمان ندادم من مکان کویت این استخوان ندادم من برده دیده از اماران گران ندادم که تو دمان ندیدی من هم میان ندادم بیر این خشن فساد دور از گان ندادم چون دیک نشسته پیش سری از آن ندادم آب بدن روانی در پوستان ندادم
بدر دو حوضه مار محمد م دارم جدا از دیانت من باد پیمان بهر رخت عالمی دارم امروز چنان جسمان می کشد عاقل و من اگر ماه گویند ماند بر دیت غم و محبت و مزج چند آنکس خواهد از آن دم که غایب ز چشم ما شد	کسی را درین پرده محرم ندارم سپیدمان دقتم که خانم ندارم کویله زه پروای عالم ندارم غمت دارم و از جهان غم ندارم من این نکت چندین مسلم ندارم من از دولت عشق تو کم ندارم ولی با غم و چشم با نم ندارم
مرا که هست ز مساعد و آشنایم در قلم فسام من غریب ز چشم	بپول گنیز نیز زنده نفسان ندیم ترجمی کنی هیچ بر غریب و چشم



خط تو سوز بر آتش زار دگر علم  
بدو عشق تو عشق من بود که مرا  
بمست بستم از رفت عاشق را  
هر آنگاه بودم مدح در عشق  
هال گشت لاور الدان خود شمری

نداشت ز دل خط گرفته نعلیم  
شراب خون دل دم حرف غصه ندیم  
امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم  
کجاست منع که سازد رقیب را بدو نیم  
راجعه شمر لوزیست غصه

ترا چون خشم خود دیلم مردم دیدم تو ای  
ز رشک از دیوه خون ریو زدم در دل خود  
چو از رخ زلف بریدی گس زنده علم  
عشق ابروان تو ام ترا بر گسسته شرح  
تخال پای تو چون رسد گلگون اشک من  
کال از دوریم لقی چه بگذشت  
در اشعار از دو چشم تو حلقم سر گشتم

تو چشم دیگران با هم که از غیرت بوسانم  
ز دل فریاد بر خسته زدن بر دیده اشانم  
چو در لب حال نهادی دلداری و در جانم  
بیان گشت زلف محراب جو میخوانم  
که در روی قدم مردم شش خندانم  
جو تو رفتی در سیراب رفت از چشم که با غم  
ز مرغی روان شد چون بگذرد لعلی و یوانم

ترا از زبان دعا گفتم چه گفت  
اگر گفتی ستم خدین رو اینست  
بهر دست نام من یعنی چه گفت  
من حال کمال استانت  
من بنام دل دوا دیده ریش  
دل من با حسن بیگانه ز غیب  
حال آینه سپرست چه گفتی

علا گفتم خطا گفتم چه گفت  
حدیث ما روا گفتم چه گفت  
سے راصد دعا گفتم چه گفت  
حدیث تو بنا گفتم چه گفت  
برون از حال با گفتم چه گفت  
کجاست آشنای گفتم چه گفت  
سے پرس مرا گفتم چه گفت

د خوشتر دوری ز نیم که دایم با تو  
بخشم تا توان زین سان که بردن خوانم  
شب سحر است از سر نوشتانم اندر دور  
کم تر شکر کان خوانی ملکه که لدا در  
لبت را چون گویم کرد ثبات من تا ز کز  
حدیث حسن رضایت چو گل ناکرده ام  
مرا کوی حال آینه عاشق بناوی باشد

که سر زنت از دست مرا خندانم  
ز بند کس بخواب کنون که آید سر بیالینم  
خود گشت از نظر عیب رفت از دیده پروم  
بر در کسب حسد بر من کن عظیم چند بهیم  
که بر کسب موی تو نتوانم که بجز بنیم  
و درق را سرخ رو بهماست آن لقا و نکلیم  
اگر ز دل نیم جانم از عشق تو بی دهنم

حقوق باز و عناب حبس دانم  
نهاد بر سر خزان عشق او کتاب بکلم  
جو من کشیده ام از چو راویس ز ما  
نهفته منع تا دل بست در خط بار  
دم بر لب تو خونت از ز غیب پرس  
صبا کلف کشید ز من زمان زلف  
حال غم بخور از درد دل جو در گفت

تو حق کشا سزای از غیب من دانم  
بیت که نهاد آن نصب من دانم  
جما کشید ز گل عنده لب من دانم  
تو فهم آن کنی ای ادب من دانم  
گشام چون کمر در بر غیب من دانم  
که عطر سالی هم در طیب من دانم  
که این علاج نداند طیب من دانم

دوس با خود تو از دست گفت  
حام بر کف حکایت با د  
شیم از زلف او چو بود دراد  
صفت دانا می گویم آنک

غزل عاشقانه گفت  
شراب معانه گفت  
با خاشاک فسانه گفت  
پیش در یکانه گفت



در میان سنا و تار را  
غیره اش را جو نر مینفسم  
دانش روی مجلس افروزش  
سرد نفس هوشانه بیز باد  
کوزه بر میگردد آب دو چشم  
تا در صبح سر گذشت کمال

من صفتش بی ذنب کفتم  
دل خود داشت ذنب کفتم  
شع را یک ربا ذنب کفتم  
اصلاح الله ذنب کفتم  
یا کس این ماصرا ذنب کفتم  
سر بران استند ذنب کفتم

دل من بگشتم بر دیر و فرستم  
مغز از بیم که فرستم بر دحاش  
از دیده بحال در او جز لکه انگش  
که دل طلسم بر من نری سر ریش  
بادت بمن از نو بدت من مغزین  
بیرون زد عاس که بر اید سحر از دست  
چون بر در و بام تو بخوانم که بر دروغ  
شوق لب چون فند توام کرده لب  
زین سان که کالت زجران تو گویان

جانست ولی چه محفود فرستم  
اندیشه ام افست که بر سر د فرستم  
نقدی که رسانند روا نزد فرستم  
زان عجز بدو جز سر نشد فرستم  
جز ناد و فریاد بران در فرستم  
دستم ند مدد کفها دیگر در فرستم  
من خود بر خط کلبو تر در فرستم  
بمن تو سخنانی ملو در فرستم  
با نامه برت جز غزل تر در فرستم

دل بر رفت از دست من همانه دل دلدارم  
اندر آمد روز وصل و روز گایش نیز  
که گویم من یاران در ذی بارش  
نب و عاس من که روزه پر کشیدم

سید از در و در این کجاست افکارم  
چشم خوارانید کفیت و دولت سیدم  
برین غلش بگرد بار سم اعشارم  
خاطر یاران من بنجو بدین

گر بر جاندم اسباب زار دیوان  
تا غم داد و او از غم از او منس خندم  
بارخ او در همان خند می ورزی کمال

هم ترخ می دارم منت سگار هم  
تا رخ داد و او ده ام از مونس غموار هم  
لبن سخن در لوی شد شهو در بار هم

رح بپوشید و جگر به سوزدم  
خانه کمر از آب سازم چون جناب  
با دآن لب دل که خون الو دادند  
باز سر بر میگم بپوشش جو شع  
سوسف جانم بار او بادش جلال  
نامه شو تم کلبو تر دید و گفت  
کوز چشم بد و دلش ز سده ل

انگش همان بشیر به سوزدم  
آه دل دیوار و در به سوزدم  
چون نکل بر ریش تو به سوزدم  
کریه از یانایا سر به سوزدم  
کریگر بار در کمر به سوزدم  
چون بر دم چون مال بر به سوزدم  
من کشندم که اگر به سوزدم

زیر لب فند مکر سخت را کفتم  
کوفه کفتم تشبیه در د لکاشکنی  
از سخنان لطیف ز تری آب جلید  
من محانت که بلفتم من تو بول اول  
دست برده است کس رود من  
وقت دمدم و کفتم که تو سوس و تن  
ل چو از تو تو کلبو تر نشانی بجای

که ترا هیچ کفتم دست را کفتم  
این سخن زلف من است را کفتم  
هر صفت که صان بدت را کفتم  
لباس دگری پر منت را کفتم  
هر دعاس که سحر جاننت را کفتم  
هر آمدند تا من ذقنت را کفتم  
چشم غلش کنش با دل گفت را کفتم

سهر بر تو ام نیز سر بلندیم  
ال من سل و عفو کن این خود سندیم

ط



کوه سندی دو چشمه برین زغنه منع  
بسیار پیش نو جوایم در ادرم  
خوشگفت زلف با لب جاشخویش  
خیز از طبع هم در ادرم تا کن  
از نیت چشم بنگاه باز و گفت  
در لطف طبع پس در شیراز گل

من آن نیم که از نو بر دهنم  
رحمی بیار برین و بر مستخدم  
خوبی تو چو چرخ امانه بندیم  
کن در ادبش دایم که سو دشمنیم  
تا درت کو بیایم چشم بندیم  
با درت کند گوشت محمدیم

سازند که در تکیه و بوم  
وقت آن شد که از حدیقه غیب  
وصف تو پیش ابروی تو  
شاکر بهات زان دمان مارا  
په فرود برده چون سر زلف  
خلق ریزند خون ما از دشت  
یا فستی شام در لون کال

تو ناسی عجب و عجب  
هر در سخنان دوستی بوم  
کج کسینم در است بر کوه  
از تو راستی سلسله بوم  
حلقه حلقه بغله آن موم  
گر بگویم کشته شد بوم  
تا که نفع که اسبان کوم

سحر و شش کمان بر درت که کردیم  
سایه ما و کفایت حصولی کردیم  
شب از آن زلفت غنچه شاکر  
اگر که منع بر دهن تو خیر گها کرد  
در حق که بود بر کمال ده مارا  
ز شش در کسر افزاید و بر لطف تو ما

ز حال چه دلیل کوی تو اجیر کردیم  
بر آستان دشت سحر کردیم  
تا به صدم و ناله سحر کردیم  
سین که کسره جفت جود کردیم  
دیماش غنچه کار او بجز کردیم  
عین کسره عداس در دشت کردیم

اگر که زلف تو که در فیه دراز

با کمال با نانو محض کردیم

صد جان زلفت تو ام کسرم  
چند آنکس بگویش یکم کسرم  
این دوست که بند خواهم داد  
صد دل و دمنش اگر چه بود  
ساز زلف و لبش به توان بود  
در غارت غنچه ما نش کردند  
ز دغنه سوس کال و سلف

تا من تو دم بدم بدم  
خیز فقر تو نبست در خدمت  
تا منش که دشتت یکسرم  
کو بید با در ده ل پوسم  
چون نیت ز جان و سر کسرم  
ترکان کسره دل اسیرم  
افسوس که صفت رفت نسرم

شش تو دایغ ندکی باز ما در بوم  
شش دو دیده قدر من من لمان در ما  
سعداب خوانده ام نام و شش  
زودم طیب که زود من معالجت  
دل زرقب میزند من جو بکلدر  
سر خال بر کسی لاله بر دواز هوا  
غنچه کال عاقبت در کسر زلف ما در

نام دستان بقلی شد بغم تو حاصل  
غیر خیال روی تو کس تمد معالیم  
از نظرم مران جو شد خال در تو ستریم  
برینش دیدیر تو به زشتای ما جلم  
صفت که بکلدر و جن عمر بغله باطلیم  
من جو دم درین سوس مال بر اید از کلیم  
سرم بر شش چون عمر کلفت از چلم

عزت که از خلوت در سله سوزم  
سوس بوی ریاست سید از خسته تو ما در  
سازنده بکوی تو نیافت بوی تو

شش و سحر کایان در چشم تو بجز دم  
چون دور بعد از سوس از دانه موزدم  
اسوده بروی تو از جفت از جو دم



چرا آن حال تو ما سوخته نیک بیک  
آن جان که انما به تو نور و من سار  
تا دردی گویم که با تو بحال آن  
گویند حال از عشق شد شهره کم نامی

پرواز آن شمیم مستغرق آن نورم  
با ما جو تو نزدیکی ما از تو جدا دورم  
فریاد که نتوان کرد فریاد که بجورم  
چون زده گیم اقا با محرم تو مشهورم

غم دوری من منضم من شمارم  
سهمی که خاطر نداند شمارم  
قدم تا نیارده در ره عشق  
تو خیرین ز می نفس با دانات  
ز روی تو مرا نیز آن عفتی  
لدا من ز یاد شده می شناسم  
کالت بخان بنده شد خواجگی من

سایه کنی ادب غم من شمارم  
از غم زین عین که هم من شمارم  
تو بخ کورت بی قدم من شمارم  
ملفتاس او را عدم من شمارم  
اگر پر شود نیز کم من شمارم  
نفسه زرا محشم من شمارم  
که خود را حق محشم من شمارم

فراری کرده ام با خود که چون در عشق بازم  
مرا گویند چون بی زردی سر با خبر استن  
بدان سودا که از باغ حال او بریم بوی  
سیر و جان که ای چون ندارد در جز چند است  
ساقهای صدف افکن خوشا آن غم و در کانی  
سایه تو کجا ماند کجالات من ای صورتی  
بگو و فکر اگر انی کل ایندی و حلوست

بحال یاری وجود منم با فرار انتم  
دو چشم چادش نانی کانی در در جاد انتم  
جو ز نفس که در عشق می در لاله زار انتم  
جو ایماش در بریم ز درون من سزار انتم  
که مگر در شکاف اندر من من در شکاف انتم  
که تو قصدا بر نفس ای و سنا احتفا انتم  
مرا کلا از تار در فکر روی کین نگاه انتم

گر که اوس که ما نو در کشم  
تا بوسم آستان ترا  
گر عانت سنا ساز انصاف  
لغظه یک چشم بر سوس خود  
خشمی چون تو که گونا گورد  
بیت از تر شدی دل پر  
برد آتش ز دی بخان کال

حال با ت محتمل کورم  
طفه خفته نشسته کرد در غم  
سر و دیده نهاد در نظرم  
ما از آن کوی جان جلوه بر غم  
بمندی ز آسمان کورم  
پردلی بین که بعد را بسدیم  
در محبت سوز نیز تر غم

گر جان زمین دهنده هوای سپادم  
را با زرد چشم و صد عدد بیارم  
که چشم ترا بار کشی روی نمود  
لغظه بغضت بیج بودی موایل  
دی لغت نفس با غم و بار فرام  
چو خار و دواز فصل میان من مردم  
تا نلدر داز پیش حال ارده بجمرد

کرده روشن طبعی در نظر آدم  
سولت بیاری زمین این نگه آدم  
من نیز بان نشیوه بختان تو بارم  
لغظه که بی من لغتم مسیح ندادم  
چون بلبتم از مهر تو فرود دو بارم  
مربار که چون اشک بیای من بارم  
چون کرم و گل سازم و آن راه برادم

ربا تو بیلد و دم من بیارم  
از من چه کنم تا ز دل و استن  
تن کرد روزی زدی با زنده مالک  
رضوانی بر وجه خضر باک حیرت  
کوثر ز سنل زبنت من که جلد رو است

از غمزه بویزه و انکار ز چشم  
چون صید چشم نشد با حار ز چشم  
تر سنده ام ز بار که بسیار ز چشم  
من با جهال این لب و حسا ز چشم  
چون سالها بیاد لب یاد ز چشم



مر بارز کرشمه اعزّه نوشت	از دوق کشن نو دگر بارز بستم
کف کشتم ز جگر استند کال	من شتر بران سخن کا از بستم
صفت زلف بخت راست نباید بقلم	نه نو باشد از ابروی و بسیاری کم
نو بخت بخانی که شیب از تو توان	می سودای نو دارند و من غم زده هم
کش عشق نوم که ز کلمه ما و جین	فدای عشق نوم که ز کلمه ما و جین
خشمه از سره شد از وقت دوی نو در	زود باید هلاک آن خانه که باشد پر نم
روزگار است که خاک قدم است کال	بویاب که کشد دامن از خاک قدم
گر نو سرخو امی ز من سر با بوسا دم بخشم	سر چناندم بر دارم در نظر آدم بخشم
کف از دور شتر عقده مان زلف من	گرد خانیست دشوار است بنامم بخشم
کف بر جاده حال در ماروی خویش	گرد کرد آن ز دوی آن خاک کردارم بخشم
کف نظاره رویم بخشم من گذار	چون نوحشی دگر کوی غم نیت بدارم بخشم
کف سرمانه عشقم بخون دل تگار	سازم از مزگان قلم و ان نامه بنگارم بخشم
کف پایم بوسل زرده مزگان ساز	بردم خشی دل مردم باز از ردم بخشم
کف از ماند دارا دوی خود کال	خاک با نخت آب رو نکند دارم بخشم
گردل طبعی از من جانم تو در بازم	گردیده غن ایشان آن نهر روانم
در میان تو غلطیدن کار است بسنده	کاو ک حسن باشد مردم سر آعازم
کفم که در دست این بر روی تو بکف	در سبب بدو خاتم کین رسم بر اندازم
گر خشمه در نو کلا از من ز غرت	باری چه می سودم بگذار که بگذارم

از ضعف خان کشتم کین فضا اگر گویم	سمیون نیز در کوشتم من ششم کوازم
زلف تو بجان و سر بست کرد و بامن	تا تو بری این بازمی کن ترا و بازم
گر چشم کال از تو بر جان و جهان افتد	با مردم دوی من هم بسردازم
گر به معنی در جیب من و شامد با شتم	بر که در صومعه ششم و ز اید با شتم
وقت آن شد که افات بخوابت کتم	تا به تعلق کوشتم و مسجد با شتم
دامن بر میان گرفت از این بار بستم	من سر کشتم چرا طاب مرشد با شتم
سالمه بر معنی ز ششم باز از ان	گوازم کوشتم شیان مفکد با شتم
زمد در صومعه میوزم و این زنده است	زندی است که در مکه عابد با شتم
یاد اگر ز آه من کشد کلا اندیشه	فادخ از قصد بد اندیشه حاسد با شتم
زندگی در هر تقوی شد و حقیقت کال	گر به عسر در من نکوت فاسد با شتم
ما از شراب و شاهد صد ما تو به کردیم	ان تو بکشتم دوی باز با تو خوردیم
سایح بریز در دی بر در ما کوزان	هم کشکان در دیم هم کشکان در دیم
بایم دشت کوبت ز صان و باد و شان	زین بشود بر تو کردیم تا بجزنگر و دیم
بچند بر تو خواهم طامات و زنده نوی	طو ما زلف بشتا تا فقه دور دیم
مر کس جهاد از ان کور بر جکسند و رفته	ما جاکین بران در ششمه سمیو کردیم
و از ایم کسین دوی از اشکنا و نین	چون جمع الود کویان با جهر غان در دیم
مردود را کانی باشد بقدر و عفت	ما را کال این پس از م دو کون خردیم
من شست حیا ز رفت کانه چشم	تو ما به از تو شایتم ما سار چشم



جهان دشمنی ز کرب چشم مرا کسی نماند جان در رخ دانه زخم	درستان بخان کوشش کن ساز چشم که ما کبوتر نو در مای دانه دار چشم
گرت خوانی نمند کنار عاقب خوش بود دل به هم آر نه بندگی چو جان	چو نور چشم خود را در ساز چشم که در وقت برون تو تا بخا ز چشم
شبه تانی و نشان خانک کج نمند کان و نبرد حاجت ترا بصد کال	نند جبال لب کج ز خیز از چشم که پیش نظر ما هم ایوا ز چشم

من ز غمت خسته و بیاد تو خادام تا درین روز تو مطالبه کردم	در دو دارم کسح در د مبادم هر چه بخوانم به رفت زیادم
نقصه سوز درون خویش بر مردم تا ببرد بوب از نو باد صبا نیز	مردم در خون کشی در میان نهادم از دل پر خون و غوغای کشادم
روی تو دیدم شب در آینه جام سج نمودم بدست بوس تو غمنا	جام می زدست دین ز پان خادام با همه عهد آن مراد دست نهادم
از تو کمال شکسته جز تو نخواهد من ز غمت خسته و بیاد تو خادام	ز آنکه مرید تو ام من و تو مرادم

من سخن از زنده ام تا زنده ام گفته و بزم من دم خون تو	با چنین بنده ای با بنده ام بی سخن از زنده ام از زنده ام
مردم از کرب باندوده تو ب طالع فر خنده ام دیدار نیست	مردم از کرب باندوده تو ب ازین بر طالع خنده ام خنده ام
روز روشن سازد رفت تمام چشم من چون بر کینه حاسد ز بند	ز آنکه من روشن فوی بر بنده ام چون من اول چشم او بر بنده ام

بند و مایه میلو من کال بست حاجت مرد کوس بنده ام	من طاقت دوری ز روح باور ندارم آه از من دل خسته که سیرم دور دور
جز برون بار غم او کار ندارم تدبیر علاج دل به کار ندارم	خوایم که برون تو کنیم روز شبی را با عشق بر آن چشم و تو دل خسته گفت
این که آن دولت بدار ندارم یعنی که سر صحبت اعتبار ندارم	گر چه بنده خدمت در بان تو یابم صد بار فرزند چاکر درگاه خودم خواند
فرمان سعادت بر من دعا ر ندارم با این همه در صحبت او باور ندارم	گویند کال ز سر کوشش سفر من کن

ز آن بکلام ما شنیدم که نشا کریم تو حاضر منی و ما با تو ناظریم	ما با تو تو خسته ام و آسوده خاطریم غایب ز دور چشم جهان من جو نور چشم
چرا جان نثار من کل مصوریم از آن که بنده بنده با ده منم	نظاره کنی بجز آن صورت و ما زان دم که نام جام بر این لب نهادند
ماران هر مقام که جویند حاضریم شوریده روزگار و پر آگنده خاطریم	گفتم بدید با تو رسم یا کلب گفت چون دیدگر نظار آن زلف ترا قرار
کو دیر میرسیم بحدت مختصریم عمر گذشت و هنوز منتگف آن دریم	بسرید زلف و کلفت با نسوس با کال

عمر گذشت و هنوز منتگف آن دریم ببین که چو ساق زنده کنی تو سیرم دریم	ما ز مسکن درن بشیر و کزیم زنده ز سوز دیدیم در شب بخوان و شمع
در تو کوس رود آن از کس جان بداریم در تو کجوا این چشم در نظر آریم جان	



بارده ماسرت من زش آن خاک باي ديده و ديد آفتاب زنده يار و چشم گر در هفت مراد من بغایت بنه در مرض عشق ما گفت که جاس کمال	چون که منزل کسم بار فرود آوردم ماگه ترا دیده ام هیچ نمکود نکسرم بر نوچه یا سم دست هر یک از آن بر خوردم از قبل در دوش شکر که ما خوشتریم
من دل بجز ببرد و نود و بافتام مرده با در و نو زنده جا و بد شده که در اندام نظر خاک در کس بر چشم رفته ام بر اثر باد بوییت بر عسر دوست آن نیست که پیام در جستان زمین ز آمدن بر سر سجاده گرت بافتام شکر ایزد که ازین در بد عا مای کمال	در جمادیده ام امروزه شفا یافتام شده در عشق تو فانی و بقا یافتام من خالی نظر لطف تو تا یافتام خاک گوی تو ناز با دیوا یافتام دوست آنست و سعادت گزافا یافتام من میخواره ترا در همه جا یافتام مرد دل تو است و آن مرد بافتام
ما قطع نظر از روی نکو نتوانیم محرمان کو که صاحب غرض ما گوید ز این آن یک کله دارد سر خود مارا بش از این بیت که او دامن الوه زلفش	دل ز بهود و بد گوی چسرا رجا نیم که در ره حق ما بر پرتو کوس استیم ز آنکس ما مصیبت خود به از خود استیم باز من پر شود ما با ز سبب بویستیم
ما ز آنیم که که حکم شود و تقاسم خلق گویند که رند نیست نظر ما ز کل	گر بهیودان تو باز دامن جهان غفلتیم هر چه گویند بر این تو که منو خجلیم

من ز بویش نمکود و دیوانه ام تا باک آن جان و جسمم آتش تا بران در باغم جاس قسرا ر فشنه آن غمزه و عاشق کشم تا عفت بسا و دیوانه نهاد گفته دیوانه از او ام مکتوب سر هیچ از سوز ما کسفی کمال	که بر مسجد کاه در بیجا نه ام هم ز جان هم از همان مکان ام کس نمی باید دگر در خانه ام شده آن نکس مستانه ام یافت آبادی دل و دیوانه ام مگر از این گویم کس دیوانه ام شعرا که اینک من بودانه ام
من و در توانم یاد مرهم حدیثم از کم و افزون جز این است بخون ریزم احانت چیت کفنی نه بنم هر که آن روزی که با دوست عجب غم خواره دارم که هر کس حال باز خونی دل نوشت فتوی که کس یاد ما دیوانه از تو یافت	با شد این هر دردی مرا مضم که از روی باد این در دو دو کلم اجازت بس که جسم الله همین دم بیم سببی غم دیده است غم از میخورم من میخورم غم رساند اندامان دیرینه حکم قواب آمد که نه و الله اعلم
ما سود این بود من ز جهان هر چه دیدم منش از آن دم که بود از دل و جان آن دل تا غفلت قبل ما عاقلان من بود خلق در عشق تو برود و صحت ما را خبر من ما رفت با طران جهان	بخت عشق تو بر راحت جان ما بدیم در میان دل و جان عشق تو میوریدیم در روی تو مستم و رویت دیدیم مرد گفت شنیدیم و بی نشنیدیم تا ز میان عشقت فدای تو شدیم

مقدم  
اعلم  
مقدم



عاریت بود که از خلقت ساسی ما را راه نمود پس در طبع دست کمال	دل سودا را نوزاد دور که در بوسه دوست در خانه و ماکو در جهان دیدم
من جهان ز جان درخت ام اخرین برگ بر بخت من خلق در خانه ام کجا با بند بر درش دیده ام رقیب ترا بیده مگر که بخت ز ازا ادب گفتم از من که بخت نوا سب گر تو ناکر که بخت ز کمال	وز جفا بیستان که بخت ام کز غم این دکان که بخت ام کمن از خان من که بخت ام خون که از انکان که بخت ام باز در او من آن که بخت ام گفت من خود ازان که بخت ام من از در زمان که بخت ام
نام آن لب خط سپید بجای دیدم آن خط از تنون کشیدم من که مان در نامی که نمون سرج سد و سنج زرد نقطه آن دهن امجان که بوسه تمثال راست ناکرده زمان خواست قلم نام بود دل بلفظ اهل ازان در غایت جود تاکسی بود از نور انفاکس کمال	کاعدی با فتم و قند در و سجد م حرف جوشن جو قلم که کمان بوسیدم نقش آن نام بود بر دیده و رو مالیدم که بر هر که بود نوشت که دیدم نقش از بند جواروم و کسر جبریدم این جو جوی سنج بود از دشتیدم خون کل او راق جریده ز صفا بودیدم
یار مر جده سابق طبع از ارم او که از نشانه از حرمت خونم کشید	کرار و با بندم آرد از خون پیداوم نکن حرمت باری که با آن هم یارم

با جانش جو حکایت کنم از چشم پر لب  
دل از آن دور جوهر روی با جان آورد  
بوسه بر لب نبرین نو دارم دعوی  
گفته در غم ماحال نوجوت کمال  
تا نوشتیم صف روی نور در دوزخش

یاد من بار در که مر طبعه دانستم  
عاریت بود که از بارین دهم خوان من  
خون در کان من آن یار یار در چشم  
رضت بر جده سودا را من آن حسرت  
من نمی دانستم و آن دانده در من سما  
دو بر دینم و نگداشت که بوسه آن دست  
عز و گفت که کم بود دیر از ازل

یار گفت از غریب یوتان نظر لغفم بخشم  
گفت اگر باقی نشان یار ما حال راه  
گفت اگر کسر در میان غم خواست نماید  
گفت اگر کرد و دلیت خصل از دم سوزان آه  
گفت اگر در آستانه آب خواست ز باطل  
گفت اگر کرد کسی از روی من ما حرم  
گفت که داری خیال در دهان کمال

کوشش دارد که در میجد از لفسارم  
دور من کرده ز زلفش بوسه ز نامم  
نومن خام طبع من را در دعوی دارم  
حکایتش بدل زنده بین انکارم  
بوسه من که نوزاد از درق اشعارم

عاشق زار در که مر طبعه دانستم  
یار و غمخوار در که مر طبعه دانستم  
چشم خونبار در که مر طبعه دانستم  
سر بازار در که مر طبعه دانستم  
در خردبار در که مر طبعه دانستم  
نفس من بار در که مر طبعه دانستم  
بر دل آزار در که مر طبعه دانستم

و انگی پوشیده در عامی که گفتم بخشم  
بر نشانی آنجا بدامنا که گفتم بخشم  
شکاف از ارم ده از ما بر گفتم بخشم  
باز جیسا زش جو شمع از کرد نر گفتم بخشم  
هم نزهت بود با آن حال که گفتم بخشم  
تا سحره مان سناده من شمر که گفتم بخشم  
فغان در با پیمان سر بر گفتم بخشم



<p>سوخ خشم کشد دل لگشته از مازم      من خوشم که گرم سوز بیامان برسد      پیش مردم اگر از دیده بغیا دلش      که صدم عیب بخوارم و دردی پیدا      نشود آه من از صفت درون سحر      دوستی نشستم و نشستم که مبدان      باز لغتم که نشستم که گویند کمال      در دو جانسوز که اینست و جرات</p>	<p>سرخ دارد که خود را بر بار اندازم      سوختمش رخ دوست ز سر آغا زدم      هر که از پرده بردن من ننگی را زدم      در همان یک میزم سست که نشاهد بازدم      زان جهان ناله کنم خون نشوند اوازدم      که توی رخ و آس عبادت با زدم      این سخماں محبت که من بردازم      هر دم آن مهر و در مان که با من سازم</p>
<p>سامن ساکت بنده ام با هم خورم      کتیب جام باده و غم بخورم      مطرب طلب کنیم و بزم آوردیم چند      در کس از خار سیر می کشد شب      بر خرق حال آن در و بر شراب      بنیم آن خضر در آینه مدح      با محنت بکوی بزم از کس حال</p>	<p>کز صرخ نیشینه با تو جگر خون خورم      کشی روان ساز کزین در طبل بزم      در حنکای بدت بساید بناورم      مایم بر آن سرم که با او سر بزم      کاس ز لعل دل ز لعل نایم      مادر امن خفت که خضر و سکنجبین      که باده میجو بزم من کس بیخورم</p>
<p>صحت عاشق و جیب محم      غم هر صاف نیست من و دل      بقال تران محسن است</p>	<p>و صلح کل دان و عدالت محم      مردود خودم آن صفت محم      دین ناصح و اادیب محم</p>

مست

<p>غم هر صاف نیست من و دل      بقال تران محسن است      ششقا نندر صحن معصوم      ست فرقی میان این دو نبردل      ریح دیدند و بعضی مرد و بخت      یافت شهرت و جمع کرد کمال</p>	<p>مردود خودم آن صیب محم      دین ناصح و اادیب محم      لیسره و اعطی و خطب محم      که به رخ میل و رفیق محم      ازین انسون کرد خطب محم      غزل و سجع غریب محم</p>
<p>بیا ساقی که خنم بدو دل بر اندازم      سر زعفران سر اندازت سر و لاله را      که از شوق جلال گرفت لاله جام مل      تا که از زبان من بوشم اشعار را      پس دم باشد آن زانکه نانا فاضی خبر یابد      بحال ما خود چندان به فرصت سر ما را      حال از موی غم خون مست که در استخوان</p>	<p>من مطلق طلب دارم و کل در ساغر اندازم      سینه سردی بدست آوردم و در باش سر اندازم      کل را سما انداخت مازان بر تر اندازم      بشهر آورده زندی و میجو اوس در اندازم      کشیم او را ز عراب در زان سر اندازم      که بر لرزش از پایش بیای در اندازم      با نایب در میان با او ساغر اندازم</p>
<p>دویش هر زدن شکسته بودم      بنویسد با آن طرب که بود      دست من و زلف یار حاشا      خوش بود میان آن چشم      نایب کف باش مالم این روی      از اینش محبت چشم بد دور</p>	<p>باز زلف کزین شکسته بودم      از شکسته جان کسند بودم      بر خوش دروغ بکسند بودم      از بزمه اگر در کسند بودم      صد بار با شکر شکسته بودم      از زلف جوینده شکسته بودم</p>



از تنگ کان سینه بودم	سینه ایله بدوست روح دوست
ان بنگر ناب کلو سم کلو سم زد و شب صفت کلو سم کلو سم پیکر نجر ا ب کلو سم کلو سم غیر حان خواب کلو سم کلو سم ان نفس با حبا ب کلو سم کلو سم لوح زرد سبک کلو سم کلو سم شتر تو چون ا ب کلو سم کلو سم	دوست کل سراب کلو سم کلو سم ان زلف کندا قین و زخما رو جبرنا نفسه دو ابروی نو کان سرخ فونت دیویم شش زلف نو خیز فتنه و نادواج چو کان سر زلف ترا شد بر ما کوی ان خیره دانه انیس روان از دودین چون خند کان از غزال ان عارض زینا
سایلا برادوست میدارد کرم مردوی افتد بر بالای ستم دل بر تنع غزه می سازد و ستم خون شود چون دال پیوند و بر ستم کان بود نادرسنت این ستم ان میو کرد اختیار این ستم خوش بود صحبت بنادران ستم	یا و اسلم دید و شد برین رحم برینا گوشت ز شکلی دور زلف ختم ستم نزل کس گشت بیک زان سر زلف و دمان دل چون ستم کس نشد از زلف و ختم ستم شودت کردند با هم صرد و ستم نیست ستم بر هر دو ستم
در باغ در حال ز طریقی نور چشم بر چاه پرده تابوخت میرنگ کر کس بر ممالک جو طریقی اراد	کله از ما بگوشن کوی تو بگوریم باشند میر چشم کله بان پادشاه روی تو دید و بگوشن در بالی ما

در خطی که نامی این آن ممان اس با دامل روضه ز صرمت سوختند مارا بر روز و آنه خاطر با آن دوست گر جان طلب کند ز تو جانان ما کمال	خود را ز خیل را ستم تر نشهریم دیگر نفس کوی که ما حال آن دریم گر حال اسنان تو نصلح میریم تا حسن عادت بخدادند بر ستم
من ترا مانده به یاد کجا بار شوم تو پندارم از سبکی نشود خویش گر کند هر کس موی تو جدا بار غزوه شوخ تو در دعوی تو نم کرد جان شیرین و اندان بس به یاد این گمان تا ربا سجده برزم آبروی تو خالی کفش حیف که مرکز نشوی بار کمال	در بود و خبر و دادار سپر بار شوم که هر نفس تو از اباد هوا بار شوم من هر کس موی تو جدا بار شوم گر کوی اس بد به من کله ا بار شوم چون بود که من سلین بسا بار شوم که نجر ا ب نشینان دعا بار شوم کف من با دشمن کی کله ا بار شوم
حال بست داغ جانم حال که بران نشان این پاست تا روح نفس بیست از فانیست ان قسم بود در خوار ستم کف سند و مبارکت کف من نیز بر کسرم که صد جان در ستم کان اگر	دل سوخته این دکنه آتم از آب بغداد به دست شهر بخ کند از استخوانم من بر کم تو پادشاه از تنایم در حال تو خال دل ستم در پان مبارکت قشام بر دیده ا دوست نشانم



باز در عشق دل غلامی دادم سند را از نو در کف ادا نمودم تو چو شام کلی و سبزه را در رخ ماه بر نفس ما من کویش ز کویش از من عشق تو ساق قدی داد مرا با نوبتیا و هم با نظر خانه عشق الف قد تو آن روز بر د راه کمال	خوار را گو که بساید سارک بادم من رفت کله دینی که گنجی از ادم سم آن برل که از شاخ حد انعام اگر در کویش سینه آوازم کس خلد و کس در برت از بادم طایفه ای بودی بوگر که از سادام که برین الف و با نبوت استادم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو از دیده من حالت کس لب را از تو ام جانم در کف دانات با دم کف کجای به نماند سر چون سیر کف کمال این در در کف در همان	که این جوی و نوسری را سگ مرا از نت در خا سگ که سید این سینه است کس فنا بود دست با ما کس به دانه حد از انا کس
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کس از عشق آن دوری بدم کاش سازند از کلم مرغ دیدم آن رخ بخواه خوش سخن من دور او نشدم چون رلف شد سیدم چو شرمی و میوز حرم بر آن زون بر بیاض سین خط کشود و کلف کمال	این کل روضه دانت کس تا کن ای روی ز بدم عین روز کلفت بدم باید اول نهاد ز بدم باید طبعی چون بدم در کبر این بس که من بدم لطف نظر بر من و بدم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مادست بر لب یار بدم سم روز در جان و سر بران جانا کردم در بحر بیخ سر درت آنگویان تسکین بردم بحال صبر آن روى کردم وقت را کف ز کردم بحال سر کف آن یار	سر از دل و سر از بدم بر چار باخشا و بدم سر بر ساس دار بدم چون ره سوس لاله از بدم شش سوس هزار بدم سوس سوس شکار بدم در دسر ازین دبار بدم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ما از نوسن و در جاسم سوزی دل و طرار چون نفس دمان و مقام ان آب بغایت باغبین دلهاست کف و دوش آن زلف من کوی سوادین که مار است لا بود کمال عاشق و رند	صاف تویم دنت دایم ما در دم نایبش حوا نایبش بود بدم چون باغبینش رخ نوا اینها که کف نوا اشک زنا تو سرد و نیم دلی را سده و مایم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ترا سوخ ابدل و کافه ام دل ما در عم رخ چند سجا ملاک نمانت دایم دعا ران جان ز نفس کف دست	سوز او کف این ما کف ام تو این سخن چند جا کف ام بنا این کف ما دعا کف ام مخسین غف را صلا کف ام
-------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------



<p>بمخبر عاشق گشتن حاضرند          حدیث دل و عقل را مایه بپس          سخماں و بشنو بد اندک ل</p>	<p>از اول ترا مر جا کفتم ام          که ما نزل این مایه را کفتم ام          که آنها درین روزها کفتم ام</p>
<p>بست کس غم نبخورد دلم          من سر کور نواند عار ازین          حال بابت بر سر ما منت          بگذرد جان ازین آن ساعت که تو          غیرم گوید ز من خون حلال          کزیر در دسر می آرد بسرا          جان بسار اینجا سگ کفن کمال</p>	<p>کردم سوخته با باده خورم          که از آن کز نیم زمان کز م          باد این منت عیب بر سرم          کوی از جان بگذرد من بگذرم          وقت کشین که بودت بکرم          از تو که در دسر خوردم          سر لاف او سگ کفن کمال</p>
<p>دوستان بر جانی بر دل بخارده من          دل بساده من سگین بکمال من خوش          و من بر جان من ازین کسی و تنیای          من کس نه لب و نه اهاش منجان          او صبا که کبر از کوی دلارام من          دارم امر و سر این کیم جان بازی          که بنا بر زبان سوز تو چون من کمال</p>	<p>که رفت از من با کس بخارده من          حکیم در غم او است بر این خارده من          که نبودم از او من و غم خارده من          که در صد باره که در دلی دو خارده من          باز بر سر خیز از دل او خارده من          ما بدم رجه که در دست بخارده من          خود کواصت بر و کوی ز خارده من</p>
<p>دل من عاشق یاریت که کفن نتوان</p>	<p>دور و شب یاریت که کفن نتوان</p>

<p>این چه چیزه که کردم بخونامه بخار          دیدم زان دم که ز خود حال کفتم          و این چون تو کوی کی کفتم آدم رفیق          با تو ای سنگ دل از من که رساید که مرا          چشم چون ریو ترا دروش بگویم که بر          سسلی شمر که بزلف تو در افشاه کمال</p>	<p>از غم روی خاربت که کفن نتوان          بر دل از دیده خاربت که کفن نتوان          در نواد خفا خاربت که کفن نتوان          بر دل از بحر نو بادت که کفن نتوان          در دسر اموز خاربت که کفن نتوان          که درین دام شطارت که کفن نتوان</p>
<p>من کوانم دیده از رویت دلور بر دست          چشم دارم این کوی ترا این کس نیست باز          دیده که زبان خواست کردی که درش خنده          با کسها از اقیق چون تواند بر رفت          او کس مشین بر این لب جان من کوش          همه بر رویت از جا بر کفن ما کوه          کس محو بود چون بناد در زمانه کمال</p>	<p>شطارت از دیده رویت نظر برداشتن          ما که کجا بخت نام او بر برداشتن          چون توان این دیده که از حال تو برداشتن          اندر نتواند ز صوف آه سحر برداشتن          با تو نتواند از لطف آن کس برداشتن          پیش آن موی ما آن با در کس برداشتن          از خجالت ما ز نتوانت سر برداشتن</p>
<p>بچه دیدم دست تمام ما از این سیرین          که کس تار و دود و دایه آدم از بی          نمیشد من ز خود از دست وصال تو خوام          حال چون کس تو بر طرز من شد          رسید تا درونی تو ای سب سمن من</p>	<p>بچه دیدم دست تمام ما از این سیرین          چه در رکاب تو باشم که ام در تیر ز بی          بود که وقت دعا کبر و در نشسته ام          بود که از آن و از بی بس مکن تو کس          بجاست بچه و تا بشود دعا فای سیرین</p>



<p>کوشش آن مرد منزلت نقاب آید برون تا محکم ما جمال آن لب آید چو ابروی از جگر خونی که ریزد دل غدا می بارد سر کجا یابم نشان پس ادر از غایت کی برون آید لب از عهد بوسی که خردمها صوفیان در درجه چشم مست با نیت قوی و زله ارشاد دمانت قال</p>	<p>ز ادب تا سحر که افسان آید برون چون غلافه درون خشم خواست آید برون فوت آتش باشد آن دم که کبریا آید برون چاک بر کبریم خدا فی که آید برون چون حالت آن حیوان که سر آید برون سامها باید که از ریش شراب آید برون از درون صومعه مست فرات آید برون</p>
<p>چو زلف بار خود لازمست برون ولا جو در سرم عشق مبرود خود را بحال جوس پاسبان سوز دارم خشم الکوه داعیه است دوست زلف نه ا گشت عیش آن زلف تا بدارم ا سخت کرد تو خواجهم چون کم کرد بد چل و صوفی ما نش اگر کنی تحسیر</p>	<p>که اختیار کنی بحال باش بوسیدن چو شمع عیادت است در میان دیدن در آن زمان که بکرم بحال بوسیدن در موجبت بد این چراغ بوسیدن چنان دام کشد مرغ و از بند که کرد و روزمانان خوش است برون فلم باید بار بکیر تراشیدن</p>
<p>چشم اگر ایست و ابرو آن و ما در پیش مشق ماول ز رخکان در کون سلووان که بر روی بودت من با تو من نام مرغ دوشش با که بر نوق از عشق تو در پیش که ملولی از حرم دل که تا در کت</p>	<p>الوداع این زلف و عیون ایران از عقل درین که بدام میکنی آن ماسکان که بدین سند است که ادر بودی نفسی این حسن داشت ماه آسمانش نور و درین دید ما و ایست زلفش به از ریش</p>

<p>کمترین انبیا من بند که خود را بر در سعد ازین کم چون از اردل ریش قال</p>	<p>از در اخلاص من دارم غلام کمترین مرد در دل داشتیم لغتم نودانی بود ازین</p>
<p>حال پایت دوست دارد برون حال گشتم این سخن چند آید برون چون دست زلفت کن شکن کف و کبر سوختم جان تو من خشم تو آتشی چند اعطای از ریش از چشم از سر بر کنی عقل و دل لغتم که در دید از کون</p>	<p>مست عقل این دوستان صبا وطن در دهن دادن که خالفت در دهن در جهان این کز زوی ما شکن جان من دیگر چاشند سو خشم در دل حسن و انظار آتش من چشم از ذکر بر کلمه چشم کن زیر لب خندان جدا نم گفت من</p>
<p>روی عت فوت جان سوختگان بگردد عیفت من از کسب کتاب در درون جهان ما زوی آتش پیش آتش گویا که بر کف آتش جان مادام تلخ اگر از راز شمع پروانست چشم بد را سوز کون</p>	<p>داع عیفت شان سوختگان تا شده میهن سوختگان سوی خندان سوختگان بر دل خون جکان سوختگان تلخی حامیان سوختگان تو خندان سوختگان که بعضی میان سوختگان</p>
<p>آید درون زلفش برون سوز مست حور عشق بود آن و درین</p>	<p>سوز می آن زلف سید از حرم آید برون از ادب برون آمد تو دم می آید برون</p>



تاریخ پیوستگی شود از دیده اشک ما دور  
نقش جن بر صورتی کاکلیت در تخیل  
دل تا ز قیام از نیست درون میدانشد  
کف بر روی آبی ز درم مسن کمال آستان  
تا نواب کی رود از لوس تو دلها ما  
از غم و چشم خوبت بر رخسار دل زدنش  
خشم کمال از تخیلی محو شود کومر فشان

نهان گشته اقیاب اختر بی آمدن  
مرکز ز شرم روی نواز در رخ آمدن  
آینه را با صیقل جو مرع آمدن  
شده مرد کوبد از آن سخن چاکری آمدن  
ماریانده چکی با کشته نشسته آمدن  
خون ما بر روی آمدن و نشسته آمدن  
بی تخیلی از غم تا کومر آمدن

این دل تو در کجاست دور از دیده کرمان  
گر بی خواست ز وصل شادمان با روی  
در دگر آفت کرمیست من دل خنده را  
دست خفت چون بر چند اگر بر دست گناه  
دوش دلهای در میان بوخت بر من شمشیر  
بعد ازین شب بر درت آمدن خواست نگردد  
گفته ای ما جلوه زین جسد کمال

بستی که ز ما بی ازین من جان من  
کان فلان چون بگذارد باجم خزان من  
ز لاله جان سپاری چاره در زمان من  
گر بگیرم دامت دست تو در دامن من  
تا نشند از آرزوی ز کوبیده بهمن من  
تا سعادت را باشد زجت از افغان من  
در این فرود بی مستی از در جان من

ارغمت آرام جان عاشقان  
حال شکیبست سواد الوصیاست  
بر زبانها فکر ناست گفت جعفر  
خادم ما بر زاهد افغان مرد جعفر  
عاشقان از م طرف در خوش اند

از تو بر نیاید در جبهه عاشقان  
ایستاد بر روی تبار عاشقان  
لین خود و در زبان عاشقان  
گر عین در با ز خاوا عاشقان  
گفت آبا در میان عاشقان

نفسه و ن از عاشقان با شمع  
گر بی جان زندگی با شمع

عاشق بر عاشقان عاشقان  
زندگی با بی مکان عاشقان

بر درت بی آب شد اشکم ز سار آمدن  
از جل از اشک آن در سبکی چون او شد  
گر بگذردم بگذرد از بند چون آب روان  
چون بدود در دین کس جوانم خوش  
ز اینه اشرف بی آب از آن جهان  
گر بگذردی کجایم مسن ز دشنام بد  
چون طبع عاشقان رخ تو سوس کمال

بعد ازین خون خواند از چشم لهر آمدن  
باید از خود شد بر اندک بر بار آمدن  
خواهم از سون کلی کرمان کجایم ار آمدن  
از جن دامن کشان تا کی بیازار آمدن  
پیش اصحاب نظر تا چند منبار آمدن  
در دم خواهم بگذرد آن دلر مار آمدن  
ست قانون اطاعتش بهار آمدن

سبح قدر گل و گلزار بشکن  
با کوه اوج شکت سنگ در جنت  
بفرکان چون بگری بگری باز  
شکست کس با عشق از اهراف کجایم  
نظر هم غیر نم آید بر آن سپرد  
زین کس را در منی در کجایم  
بروش سجده کن تا مرسس بکند یاد  
شکست من دست اگر من کند خوش  
حال این بنولد محمد جاسکند

سخن کوفته را با زار بشکن  
ز زلف غیرت کجایم نار بشکن  
سنان در سینه افکار بشکن  
تقص بر چند لب زار بشکن  
بچشم ترکس از گل خار بشکن  
صانع عقل دعوی دار بشکن  
سلمان شویجت چند ار بشکن  
بروش خطا طهرم صد بار بشکن  
بیادش ده جودت یاد بشکن



بدیده سوسن و حوت کرم کردن نفاذ امیم سوسن آستان نورویا لب و صدم جان چون بریم از آن زلف دعای جان نو گویم همه شش رفیق زلف کف از برای تو بیخ زیم این برمان جوایم کنس علاج درد خودار بر سز طوطی	نشان مای نو آوردن و نظر کردن بمیزم کعبه مبارک بود سحر کردن ز خوف جان که تو اند بترل بر کردن کفی دعائون از بلا حذر کردن کراست صبر بفرمان سحر کردن ز درد نو خود نوایم بر سر کردن دران مقام زبان است بر کردن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو خوش است از تو بوسن خوش با کون من دل سپه جوایم کلمه نکل از آن لب سوال بوسه از ما چینی بکوان چشمان روح خوب باز بکشا که فیاضت تو بسود و شش بند بنهم حال بدست ز درد و عاشق را محرم کاشد دل تو که کمال بارن که بساط قرب جوی	زلف و عده و او در سحر و با کون ز شکر کجا تو اند کس احضار کون در سمان نشاید ز کلا افزای کون چو قناعت باید در خد باز کون که حضور باید اول بر از آن باز کون چو تو کعبه و آند سوسن حجاز کون بمجد حکیم خود باید با در کون
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حبت یاد شیرین یکجور در دمان کن رقیب روی از شمشیرش داد و سفال کافی بر روی کان به سوسن آستان آید نیم دوش آید سکان آستانش را چو او تا توان دارد بجان می جوید از دم	که با سوسن که نام او براید بر زبان من سوزان خرد و دوش زلف کون من جویدم شکل او سوزانست از دس من بعد از حد که کرم برید استخوان من چو می جوید میدانم ز جان ما توان من
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل ز زلف و حال خوبان نبرد و انقضا پرده از عارض فندی داز فاکر اشکار حضر بیوت کی گشت بد دل دران برده شش حسن باید اربت کان بردن از شهاد در فراق روی بسلی بر سر بالین ناز نیمت در عاشق بدی جز عشق و میدانه و صفت بعد یاد کردم در کج سوراخ بند	حافظ و چون دوست با نوا حرم مادر است اسرارش هر کجا از سخن راز دل همه است کی نسبی در کسنا تنها کجی نشکفت دور رسیده در سینه دور کل کل است کس کجا دست مجنون را که لبی صفت گرید مانت شش بار سکو کف است ز لایق کمال از عشق من در سفر است
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میسرند از تو جان کس و ساسا حید گشود حسن بیان کرد پر نشان زلف رفتن مکان نو در سینه و خون آید کم از رخ آید سطر طبع زلف نیم ز آمدن فایده عشق ندانند کج شامت درین کار چه در این کج گر کشدی و کج نر نو بکمره در کون	خند زبری خطا چون ستمای چند که نخورد دند غم حال پر نشانی چند خود در آید ز دل و دیده اگر مای چند نابری کوی دی چند بگو کا چند نکته فایده این نکته بیادای چند یاد که بر این کج ز کس کج را چند بانت در آتش دل نماند سکا چند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بره از او قد بار دیدم از ماه که نام او از لطفش آید کج بهر در کج شامت کج فرشته سوزان زلف کرم تو میدوم	که نام او ای راست در ساره راه بطن راست از سوسن کس آگاه از حال تو چند آن سیکسنگ نگاه بمخضه زلف سده بر بود در نگاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



خط تراشیده مودان برده از ارسنه	میان بخندد و بپسندد نیز جلد سیا
برقص بند قفس نو که کشادگی خود	زامل جز در این باره و آه
حال اصل را با را که بگفت است	در عید است و علو لاله الا الله
مرا از صفت بازان چه کار بگشاید	که کارم از گره زلف با ریشاید
چو طوطی باز گشته بر فراز مرز	ز نند غصه دل با فرا ریشاید
اگر چه باد مشت کار بوسه داشت	مرا از کار حسن زان نشاید
فصاحت ز سود حکم کنی که عزیز ما	بیل صدک نظر صد حصا ریشاید
چو بر گرفت ز غار صید و دلف دانی	بگرفته که گشتمانی نشاید
ز قید مور میانان خلاص من گشت	که غلغله گس را ز نمانشاید
چو ز برون تو نندد امید نندگان	که بر دین شود استوار ریشاید
ست مسوح اندر لغنی با تو ما را حیدر	در برت دل من اگر در استیسا حیدر
صبر باید کردم بر اینک سرخ و درویش	چون ز باغ وصل گلوان چراغیم زینک
با غم دوست خوشم است محنت آنا حیدر	از موان غم نفس بر عهد دران حیدر
سعد باشد پیشین عارض خطره ننگار	ایک چون فی زری آیم هم فی زریک
میثه برده فلان آتش زلف تا زام	در میان پرده مان نیز تو استیسا حیدر
از که نزل محسنان کنی آس بر عطا	که صفت نشانی خوشتر و با کمال حیدر
آن دمان ننگ بر در قفسار کمال	آن که باشد نند محوش از ننگار حیدر
حال درت بخشم من از صد بخش	باغ خوش است طارعت امام حیدر

کون تو خدای این دل آوار است	مرا غیب را ز کس نماند سخن
نماند روزی که باز کله خان چین	بوس تویم ز کس نماند سخن
کعبه بپسندوس تو بوس زمان گفتم	در دست کس جسد نماند سخن
چون چشم سوزت در میان تو در خیال	ما را است عینم ما را دور سخن
این دل صفت دوست صفت از در حدیث	این نماند کوشش کن که ز در حدیث
گویند گفته تو بود از تو به کمال	من نمانم بی سخن من ز سخن
ملک بر مردی تو در سخن با از حدیث	کزان زمان ز صدمه دل صدویس میرد ما را
بهر آن خنده ادم بنا ز لب در میان تو	از این هم و دور دال اورد من باید در ما را
ریشاید چون آب از تو بوسه با در روز	و با کن باغبان گفتم با کس بود ما را
دل ما کس نند خط که آمد جانت دست	بمن جانت دین بود دل بسند ما را
ز کوشش بر لبش کردی که ز تو در زبان	درین از روضه کس نماند در حال حد ما را
تو خسته بر جان من از ناز ام شبها	که بالادیت شد آه از من آن سرور ما را
کار این زمین را صورت نند در هم	چو این داغ از ازل آمد سوزد ما را ما را
چو در میان کمال آمد بدست	نوبت از نوبت او حد این جواب
حالات لطیف و لغز غنچه پیش	اگر خدای من که در میان کوه است
در عین لغزش روان مگر چه جا	بهر حرفی که در شو چون سباحت
مرا است اندر غزل صفت صفت	چو لغز است کمان زلف ز با د
که حافظ مع خواجه در عارفی	نماند در روان هموسا نماند



بماده معرفت چون آسمان	گرمی جنس بتی ندارد و عجماد
طبیعی نوعی کمال نهایت	گرمی جنس بتی نوسبوزر شد
دیوان نوعی می خواند	دیدم که دمانش بر شکو شد
از غایت لطف و آیداری	عاصد معرفت شنید ز شد
معرفت آمد عجزها کمال	نوعی لطف آن غرض عشیر
معرفت بنیهای باران معرفت	بر یکی باک و روان دیدم
لیکن از مفضلان صفت کرد	جاریت از اول دسه از آخر
کمال اشعار از اوقات چراغی	گرمی سر سردی و ایهام
و حالی از حال خاص باشد	خطبتش با یک شهنش عالم
دو کلمه در جمل منسوب	بلی از اصولی در کتب
این یکی در عزل عدم الفکر	و این یکی در تصدیق مائت
بغی الفکر در میان مرد و کمال	من درین مکر نوع چند
این صفت مراد کمال	معصان در طهارت و کمال
گردد در او در صحت نام	اصحاب کمال طلق برین
زیرا که در معرفت طبیعت	اوتاد کمال در او

ز صفت و صفت با حرف خوان آرد	سوال کرد و بقی که آن صحیح بود
نظر بجانب قدش کلام و کفر	الف مقادیرش چون صحیح بود
سپهاس که سپید آمدن و باران و کوه	سویج آن بالاد اوج کوهش مدد است
مده طاف در در خواب نزد کمالی	کان زمان کشتم ما و مکر بود از کوهش
ز فافه ده پر معرفت و عداس سفر	طباع مردم معنی بغایت ملول
که از طلال بسته می کشد شروع	که ناخفت بر معنی که گفتند ز دل
در ابتدا کوشش نصیحت گفت	اگر در اسفوف نظره گفته است رسول
مطبخ بنا بر کمال در سفر	حسبت بمن فکر او مانج حیل
مسبو سوسنی که بود خبیرا	میگذرانیم کوه مانج خیل
که کوشش بی زده سلطان حسن مارا	در کتب شهر کس را بنود با نواعی
با مظهر بارش کوشام و حیل	از کوشش حسنی عشاق را اما عی
س گفت در طافه صوا	که دارند جسمی بانگ بیوس
بنا بر کمال در دیده بهار و کوه	که کوشش ام بر دیوان تقیوس
دایره کوهی که در معرفت و بعد از کوه	مردم صحیح کوه هر خطی جان دست
که کوه در کوه و کوه شده زان میان	که در کوه باد باید زان و حال دست

نقد  
نقد  
نقد



من هم از غم خالی و از فکر دلی	که بدگر توام دکاه بگر سخت
ما در تشریف مسد عبد الله	بیل اسوده دقوی ساد بیل
بیت ما را از صحبتش کلاه	کین از گوش او بغر باد بام
ان ز م کل شکر بار نو	ناره در باغ سخن را بلس
نآمد روشن ز نواب سخن	سر و شده بر دل مردم زلال
دیده خط دستش نو و کتیب سخن	جدول دیوان من از انفعال
بر کعبه ایان مو صفت ز نقار	می برسد دست نو چون بار حال
تخف ام اشعار بجز غزلیت	از نو و در ارضی شده ام با حال
سخت تو کرب ما در دود	سر مقام من تو دیده حال
سخت آمدم که رساند ترا	بشد سخن مقام کمال
ز ما اس صبا با جو رسان	صدار در دین که از اسراست
گو با زود انگشت در صفت	که اس ساز می ز طبع تو دست
که رقم که باشد ترا صد گرفت	بهر یک غزل کا خرد ای مراست
تا آخر غریب دبار تواند	ترا با غریبان خنوف جواست
ز بعد ادبقت این بر غریب	لمسوس اداره شکر طاست
بکن جواد اصلاح شعر کمال	قبول از تو از بنده فرمود
که من من اصلاح شعر چنین	بکلمت سمور اندودت

گردیده که کرد که از کار گشیش	در ایش بر اینم بود پیش ز درگاه
رامت از ان جا و ان روی پوستان	تاروی بر رسم و کیم بر در راه
بر نساء کدا را بود مسج کوفت	جز دامن دوست که بگر و کوبگاه
هر چند که غم رود از سر جو زند شع	هر دم از طرف دست بدام علم الله
جان خواست شنیدم لب از بنده خا	این مرا خود بهما از لطف تو در خوا
بهاد کمال آن باد بکلف و مر	العقد و مانع بنده کان المولاه
اس لب و نقار نو شهر من	کرد رویت حال و خط مشکین
خوش نمودت حال سخن خطوبی	عارضت خوشتر نماید بن من
گرفه با حال خطم جان بو خه	دوست میدارم ترا با این
عاشقان در کتیب در لام و جفا	گروه دندان نیز میوسین
ساعده و زلفت بد این و اسین	جان و دل بر دند و غفل و دن
گور زبان خط فو امضراج	سجده ارادت بنان من
بوی ورق آمد سخنان کاف	محمداشکل او ترو رنگین
اس لب جان نشان ویرینه	داع عسقت نشان ویرینه
بغوا مو شیب بند مده تیر	یاد از عاشقان دیرینه
شما تو بودم مملاک فوین کان	راست کردی کان دیرینه
کو غم خور جگر که نیست دروغ	سخ از همه کان دیرینه
بر کشت و سوزد صد ایوب	آه از آن سخن جان دیرینه
تو کج چون تو با دم نه نیست	چکن بوست کان دیرینه



سگ کوفت و دید لایق بر برند او در کمال تا بخش تا بچندان ساحت و فز عشق	یونگر و استخوان در بند سرازمین آستان در بند تازه شد داشتن در بند
با دار در برین یونگ ناک ابدل ابدل ز جیاسته دلم کشاید گرد بندوست خود آن زلف بودت شتر عیب که دیوانم و ماه نوبت جز نباشد نشد دل ز راه هرگز حلقه در گوشش شدی صوب اگر کردی گوش لب بست کمال از سخن اما گوید	کو کله جلیله از کوی نو ناک ناک چون زخم باور کند موی نو ناک ناک سرسند بر سر زانوی نو ناک ناک گر گیم چشم با بر روی نو ناک ناک گر فنادی که درش سوس نو ناک ناک قصه حلقه و کسوی نو ناک ناک عجزی از بکس روی نو ناک ناک
با نور در دل بیامدم روح ماه در تمام فد تو لطف خداست حمت دادم و جان دادم گر گناهت روح تو نظیر اگر خواهد بر آمد از سر حال عرق با من و آتش آگست طیب زلف بخونش بر د کمال	روح با در صدن بحانه و سبانه ست لطف خدا بی تو سبانه که نگردم مستور ز نیم نگاه باد چشم پر آب عرق ناله در دند ترا کای کای جان ما شن بیان گریه و آه چون با حال رفت طایب نراه
با روان نوزامه جو چشمه و اگر کرده	بر اکوسته بخراجه دعا لغز

چند تن با اول غم عضو عضو ما خندان بگردن دل و دین خال را نشان داده ترک جبر و جفا و عدا ما که داده مرا رفیق قطع رحم کرده با من کوش نگاه دارم تا شب بر آن بسپردن خیال بد لطیف جو دیده بس در آنک بهارش کل زلف و او ز نه کمال	کز خم کرده بهم تیغ او خدا کف بغارت سر و جان زلف را در ما کف و فانی کرده و اگر کرده هم جفا کف در انجوش بران در جفا کف بروز وصل بتان دست در جفا کف چه میباید بجان نذر تو ما کرده بر آمده بکفشان و کوهها کف
با توانی دل مشتاق بدست آوردی به با چنین لطف خوشی فد خوش دروی جو گر بیایم ضعیفان کدری خواست کرد میگس صحبت یاری اکت می افتد نزد آن زانند شب خیز ز چشم که مرا شاد تو یگور ای حال کاست کو گیم طوطی و طوطی میگویند طین کمال	جانب مار و فادار نگه داری به مهر در ز لکنی و نزل جفا کف صحت خویش بخوایم که بیماری به بارقیان مخالف لکنی باری به با خیال رخ از خواب زنده ای به رسم و لوب و آیین وفاداری به ببری نام لب بار و شکر باری به
ما جگر سوختن دایم بودارم همه ساقیا که تو یگور ای حال کاست در دردی زخم عشق به بیاید برار سبب شکران و نم دیده نامی طلیه مفلسانم و اگر دست ندازم هیچ	هر چه شش که روح و فدا دم همه بدو چشم نو که در عین خارم همه که طرب نوبه مستند برارم همه مرد ز بهاطنی نظر آرم همه چون بودارم یعنی تو دارم همه





بود عین کبریم درین سینه تو خوار	همان بر سر آن عهد و قرارم همه
سرو جان خواستی از جان گران کل	بوسه است سانا بسیارم همه

دل تو صد در آن زلف مجده	سین اری و سر نامی بریده
اگر کل عین بسیار آتش	چه خست این بران دامن چکیده
برنگ آتشم کرد برده ز سباب	چو بر بالان زر با سم دویده
دل ما دیده جانم خوش	دکلودیده در آن نور دیده
روح تو آتش زلف خرم	خبر من آتشم زانها سجده
ز آتش آه من چه بید بسیار	چو با این ناله از آبر کسده
کل از حال دل منی دو نوبت	پریشان در رهها کس کرده

روی خرم از من مشتاق بوشانی به	بمن صحبت صاحب نظران دانی به
کرد دست از آرد دل مسکینان	حاضر عاشقین حاره نرجانی به
من بود آن نو با ز آدم از شهوت شوم	که با آن روی نظر باری روحانی به
بمن شایسته ننگه مر که گدای بود	ز این این سزاست از دولت سلطان به
سو و سر ما به جانرا که مشایخ گران	من سو و آرده دادم بنوار زانی به
دل ز باغ رخ او سبب رفتن کوی لطف آرد	گر بر بجزو ریند بنو به سسانی به
کرد جان لایق آن جان و جهان کل	حالی آنچه بدست مرا عشقانی به

داد راه عاشقان در دست در روی زرد و آه	راه از من کوی مستم الله که دار و عزم راه
هر او دعوی کنی آه از تر با کله در آن	تشنه و قول تو کس تا نگرددانی این گواه

دگر از خون دل ریش شدم فر ما	چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی
را ندیم از درد و خون شد دل مسکن کل	از درد آرزو کن ای سرم فرمودی

باز باز گشت مرا جنت که باز بیست	کردن مرا دین رخ زده باز بسکنی
من چو قند عشق و بر در تو مست شدم	در بر رخ آینه نمان از درد باز بسکنی
از نو کجوز جان برم چون تو هم رخ کن حرم	جدایا از بسکی چشم جو با ز بسکنی
چشم معارفش و لاجب ز زلف او کل	وقت حسن لطف و توفیق در از بسکنی
بارخ در دست ز آمد او چه بقصد نمود فرا	عرض بار کن جدا عرض باز بسکنی
ز ایر لعل را بلو حلقه بلوکش این درم	کوکش کوی کنه که نو ذکر حجاز بسکنی
باش کل ناله حال کل آستان و بس	شدی شش کزین که جو ا باز بسکنی

دین بس که آن در اینان	بیالام سوی آبی بیانی
طفا بخت کی کند زین سو بیال	سر دشت از اینجا تا بیانی
نوسخی با دوزخ ادوار من سبج	بیانی مسج تا دور آبیانی
توس که در بر همان خانه خالی	که آن معشوق در آبیانی
بلو زبان کم نشین که صحن دین	مقام فزب اداد تا بیانی
سج جو از کل امروز و بهر سر	کز هم جو پیش فردا بیانی
نزد کشیدن بی آن خلک در بیانی	را که در روز سه لایا بیانی

زیاد دست از جان منا می بر نشانی	داد بداد می در نظر مان سیند می
نزدت و از عارض چون آید آتش	ناب کارم در دل در دیده غازی



مردم و آنچه در سم سموز اند بی	بر نوگفتن سوره خوانم جویری
کاست این جو از دم این زانده بی	داشتم در سر که زیزی خرم از چشم
گزی بی این وعده بسیارش دوانده بی	جان ده انگه را بر خاک آن در
نفسه سوزم بدین غایت رسانده بی	بیرسد بر آسمان دور در دل من
عم خود را از سوختن کاشن نشاند بی	مش خود بشنان کمال او را بنشن

که مر بار در دست را روح بود بی	ترا دیده مر بار دید بی چو بی
کوان سوزد ریش دل ما فرود بی	چو بی گران بسنگی مقنا بی
چرا خویشین را چنین می کشود بی	نسیم تو ام گفت نمود از خاک
که چون او ندیدم عزیز الوجود بی	در روزت نفس عدم آن دمانا
مگر خواست کردن بر دیت سجود بی	ش از دور در او تا کشد دهم
اگر آه کشمهای من می کشود بی	رفیق گشت با من بر من بی زود
در خواهد بر اند ز نفس غیر خود بی	حال از توجه دل بر بیاید

با دادش بود نسوزان و ندادند آری	چرا تحفه در دم حین نوازی
تو این توانی که کار ما سازی	فمن تو ام مکنی که در حق چنانند سوز
نام ما شده بود علم که از کسنگ عفت بی	عبودت تو کار در اجبت دل بی
که کشیدم از آن پر پانیند لای بی	بزی پات کشیدم در افتد این عجب
حرفی که بی پرست و بی خود خجندی بی	بر دست بر لطف صبا بیاید بی
ترا سوزد مهر و در آن سوزد آری	اگر در سر در بشان صنو بر آمد بی
بهرت سواد که مرغ بلبل بی و زانی بی	حال باز گزی عدوانی نماند بی

صا حاشوک در ماه با آن پاکسید	که زحل کرس ز پانه بیزم بود بی
بر بند سگس ایام فبا من بر بی	که طبع چشمه خوردند با آن چشم بود
سکنه ما و بر نفس هر کما بی خنل	مگر آن شیوه ز زمانه و ز ما بی ابوت
باید دون درون لرم شد و رفت کل	تا که از خلوت او دم بدم انش بود بی
بر سر نقده و ا من بدعا گو نوبت	یاره بیزم و انکار که آن تر نوبت

فقط مدح تو کردی بر ترک شد مقرب	عفو فر ما زد عا که کرم دیر کشید
و زنه آن لفظ چون آب روان بود	که بوسیدن حال قدس خواست بود
و روانی سخن من که ز زود آید	تا در خلوت خاص تو بیل ما بکشد

جواب لفتا می ما به سیریز	که مگویند یاران گاه و بیگاه
بست و بندن سنا بد	بیش است که دست جو لاه
تو کوس جانفاه خواجگش	کعب مسجد خواهد علب

حرف من حسام دس و دولت	ای حاضر کلمه نو عفو ل
خبر رشتگی که در سخن است	کرده بر خاطر تو جلد ملول
از عیان خود نقصه بی	حاضر ز کت سواد ملول
در عبادت اگر نسا ملوفت	تو گریه و غم در من منبول
زان شد فر چشم به پر کشن تو	که هر تیره بودم مشغول



دستان فصل عالم برد ان ملاکین	آن کجاست آن فوجی پر ز کدم
پرد اسب و ساقبت را چون نزل	نیز پر دان بر بندگان که تنگ است
چون توخته خستگی و سگر فتوری	دستان تو نیست چرا بر سر است
عاشق سحر سلطان زمین بنده خواست	که در دهرم زان سخن مسیح است
به دو کفتم آن لغتای جو آب	که آن ازین در عدل مسیح است
من از کسر نوینوشتم و سا	سهمای او شش من مسیح است
ز رطبان مهور حلقه گلشن آمد	شکر که از ادکی بنده در ان ملک است
باغ اکرم است گل معانی به	گلزار برل و شاخ جز درین گلستان است
خانه ملک مراست بخت مسیحا	مهر در قافیه فایده خود ملک است
خواستم از خادم مطبخ حساب	بره کان گشت و بر سر باید بود
گفت بر رسم ندی کان بودت	خسوان عیبها به بستان بود
به درگده حاجی سفارفت	شیر و از آن کوزه بر در آب بود
گفتش در لراگی بردی گشت	گفت در لرا دهر عیبها بود
چو آمد بر دم اندوه با دفت	در دور و دور صبا حاور در اعا
صلاح کار تو است و من سلس	بعد از بر بردستی صلا حا
در سینه من علاه در سینه	که ازین گشت ندستم عفا کن

کافک حافظ بود حال خود	بر اعطاش جوانمندی معانی
بنده هم باد بکسر و خراش	تا که در حال بنده من با بر کن
نفسم از بنده در غفلت تو میرسد	مرکز انگشت بنو سد در خاک
چون علاه من مایه نیت سماج	در سماج و خردش می آید
کوسا از حرارت انگشت	دیک طوسی بکوس می آید
ز بنده خبر و وفار اجازتی بخواست	که در غزل سپه دوام آن دلارار
رفیق لغت ز من من و شکم ز غش	ز من بجان تو گفتم چنین ز بخارا
حصام گلد را بی سپه راه	کلامی محمد و گفت او آه
فتاد از سر سر ما این کلاه	بجاس که مرگ برودید کلاه
چو حاجی احمد نظر از در شیخ	عدا افتاد ز دامغان بر آمد
روان بر منظر او حاجی اسود	طریقال و خوش و خندان بر آمد
چو تاشان رسید و شد سوارم	که در افتاد و با د بجان بر آمد
حاجی احمد از بر ما کرد سوی بنده رفت	بیت او حاشا و کلاه خادم است ابرام
طاس ننگان را چو باز او کسب آید	سرگرفت از سادگی سجاد و شد سوارم
حاجی احمد کلامی کرد که در راه	بیت بری بنده ام راضی ازین عهد بر کن



گفتم آن ملک که در فتنه شد این قدرت	کز منان بود هیچ کوه خندان
عادت جدا مکنه چیم آفا	درین شهر دوران انده ز ایا
بک خانه او را مگر بس نبود	کز ده خانه بسیار در آن کسرا
بمان صومعه بر پیده سی	بفر از چو در سلخ ندارد
تا بدستم خود می برد	که آن بچاره خود رخ ندارد
چو ای گفت با محبوب چو کس کی	که چون می بخواه نو بارم
سره که غدی چسبانی بستی	سریش از من با کاهند من آرام
گفت از ضعف برین و فقیر	من سکن سیر سنی نه آرام
اداره زمین سوزی را	شوی که کشته عیب بسیار
شکست زمین و نیز د باد بید	چو سوزن خارهای بوار
اس حافظ عید پادشاه	باشد نورفته هم فرسند
کز مره بر آسمان زنده شود	سپید نور زمین برین خیل
الا ان صومعه مکتوب باطن	که با من ره ارباب دروغ را
باطن صورت فقر دعا گو	چو بی قطع کن از من طمع را

بظاهر

حافظ ملک جوان نیک نویسن	مرا که حق گوید کشتو سخنش
خند را من برکت و وزن	سرفرد که بر زمین بر نش
اگر ز مره بشنید با نیک خیل	دوا با بر جعفر و با نو مداد
و اگر بودی سناء بودیم کف	با خنهای نو با میوستاد
پهلوان قناع از ما کاه	ریو تیغ دست رو داد جان بکسر
بر سر خاک او بر و بر نش	بر داده صحیفه نو نویسن
اس طالب معانی در شاعر زمره	در حجره معاد چون اس وقت
از بس نو اضع او را کوه دردی نش	این برادر او دردی بزرگ بش
باغ با نریمی ایلی گفت	که از سونق بر ارباب من حفت
که خون در کل کماندن ز اشک	حکونه مکن با رفرا نش
بدو گفت آن زمین هم کسارم	چرا این سخن از کار و بارم
چین بینی که نش روی من است	نه حق این که شو نش من است
خبر کی گوشت من بر کرده اسان	ز شصت ریخ من بنور درامان
اس مین چون نوز ما با سلامت	مروغ که در سدره زمین بو سرا بد
نام نوبه ان خرد شد از مادر نش	لکن خرد و شناسی هم از طبع نو آما



سرفتن که در پرده لطفی زنی و چنگ	چون ماه بوش ز مهر بافتن باید
نام سخن نده برادر به عرب	کن کار عرب در دست تو باید
هرست که مانده و اندازه بسازیم	از درت در نمانی شاد در نه آمد
طاس بازی بد بلام از بعداد	چون جنبه از سلاکش آکاج
رفت در جبه وقت بازی گفت	لبس فی جنی سوا لیلی
طبع من مرد بسیار در سخن	فمننت الکرینک اگر به سازد
در مرغی کرد اد اول اول	تا بنصیف ترا معقد خود سازد
من من شریک لبی گفت این لب	کوب من تا اهل و داما کوبت
حبت و آن قبل و حتی انوال	لغمتش بوسی مد تا کوبت
ملت پر است آمد به ریل	تا فیم جان تو من در آن راه
خوانده بودم فخر وصل ترا	شد قبول الحمد لله فخر
ز شعر خویش جز خون و طلا می	که مر مر فانی در سب با بسا
بدان حضرت فرستادم تحفه	از در صدر عالی در با شرف
امیدم است که لطف تو مرد	جو یا بند التفاس بر سر آمد
با نفعی گفتیم از روی مزاج	به معاملت کنم من از حبس

۹۸

بودند نما که دادی سبب ام	که ترا دوست نمود مرغ بوی
گفت که ما و اقا به بروی	که کشیده را کنیم آبا د
ز در بند بر بان با جید و سبک	بدیم از برای این بنا د
بود مکن بشکل کوه کسنی	که ز سودان کوه وقت ز باد
شکر باد شاه نو قیامش	آمد و ثانی این بد از داد
عدس شدن بکام چه و شد	کوه بهود می کند سر ما د
شهر مردان کلمت بدت	رویی باشد اگر پیدم
بکس آن به که نگیرد آمد	که سگی باشد آمو گیر
ستد آن اگر تقوی ز دوست	ست قولش کوا که سید منت
ساحت آل مصطفی خود در ا	عالمنا آل اگر مان منت
حکم آن است بهر خواجه	حافظی باید که
چون جید که به این منی شنید	از بیان بر جت و لقا ما جسم
وکل دنیا در دو کلمه کن	تا جهات مرد من فو آنه
مگر در همه زین و دست دست	خاص او عاشق بیخ من شده
چون کلاه او در پیش من نزل	به روز نمانش نشانه







شبنم گدوم با ناز باں بوشش	ز ما که باں دی دیدم با
چون برافت نذاں برین رخ	دل بر آورد از دون طهر
عقل را از مبارزه بر باں	سر کس را درین بند
عبدی و بدم سر علم افتاده	ن الحال بجا پیش بر
بر حسن به چاره بود	دل کشیدم که ببینم
مانندت من نهاد بساد سخن	آباد شد از من سر
میخواست سخن ز دستن طبعان	دادم با ساد به
خط نو که خوانده خط در کاش	سبیل بگذر از خط
گر در رخ تو کج نمود صورت جز	نقاش بافت کینه
از سره را اگر طوی د اجم	از سر نیست کمان جز
با فقه	ما اصل تو در رخ

صلی و اسب ز باد صفا	از باد صفا ریل گل افند بر صفا
کندیت و جار صفا	به ز دیش باد صفا بر صفا
نوز نسیم را از باغ	جدائیل نشانی از باد صفا
ن اول لاله رخ سوس بو	از جان دود و آتش دل جو
رخ نوز نسیم ماه صفا	گلیم بطایفه سخن مدار دوی
بر صفا دیکو بودی گرم	دید آن رخ دجون در گرم
بشم خوشین نوز نسیم	نرگس بجای بر آمد و سر
سور که در خط گویند	فردی ز خط بصد غزل نوز نسیم
در شب نوبت سخن	بسیهون خط فرمان که ز رخ بر او نشد
سوز آمد در بر من	لذت عده است دادم در جسد
بمانا بود	هر بیم را دان که
از سر نیست کمان جز	ما اصل تو در رخ



سر خیز از تولد	در عیال و ماه بکران بدتر است
اواد شد و فراد برادر	فستق سر این بدتر است و جوی
کانه درین روز طایرس با بر	حال درین حالت است از مزاج
مرد ازین بوسه کرد تا نما	ماده خون من را شده از قطع



عنه و اعطاه من بعد من لسان الله و من لسان طبرستان  
 لسان طبرستان من بعد من لسان الله و من لسان طبرستان  
 انشای من بعد من لسان الله و من لسان طبرستان  
 و نصبت انشای من بعد من لسان الله و من لسان طبرستان  
 انشای من بعد من لسان الله و من لسان طبرستان

یا علی صلواتی بر او  
 خند می بینم روزی که شمس الحق بفریزی  
 قدس سره الله تعالی سر توها فی عالمین مع جمیع  
 جمیع المؤمنین و المسلمین و المحبین محمد و آل

۱۱۸۷  
 ۱۱۸۷